

عالم از ن...
که خوش آمدگ و فرح به

عشق و عصیان

یا

ز نبق سرخ

شاهکار عشقی آنا تول فرانس

ترجمه

فتح الله دولتشاهی

ناشر

کتاب فروشی علمی کرمانشاه

بطبع و دستور کتابفروشی و چاپخانه محمدعلی علمی

طهران ناصر خسرو

چاپخانه علمی

ترجمه از متن فرانسه

بطلب و اهتمام

کتابفروشی و چاپخانه حاج محمد علی علمی

ناشر کتابفروشی علمی کرمانشاه

عشق و عصیان

یا

ز نبق سرخ

شاهکار عشقی آنا تول فرانس

ترجمه

فتح الله دولتشاهی

ناشر

کتاب فروشی علمی کرمانشاه

بطلب و دستور کتابفروشی و چاپخانه محمدعلی علمی

طهران ناصر خسرو

چاپخانه علمی

مقدمه مترجم

حتماً شما هم وقتی که يك نوای روح پرور میشنوید یا بيك منظر
سبزین و پراز باران و آفتاب بهاری مینگرید یا بيك داستان شورانگیز
گوش فرا میدهید .

بدون آنکه خود بخواهید بفکر فرو میروید و برای مدتی اگر چه
بسیار کوتاه باشد خویش را در عالمی غیر از آنچه بودید حس میکنید
در اینوقت قفس دل باز میشود مرغان آرزو در حالیکه روح شمارا بر بال
خود نشانده اند پرواز میکنند و میروند ، میروند با آنجا که روح
سرکش آرام بگیرد و در برابر خویش غایت مقصود را ببیند ، میروند
تا جایی که خواستنیهای دل در آنجا باشد و در همان مکان فرود میآیند
آنجا روح مصفا میشود ، دل آرام میگردد ، آرزو وجود ندارد آنچ
سرزمین عشق نام دارد .

بشر هر که باشد و هر گونه طرز تفکری داشته باشد برای عشق زنده
و غایت آرزوی او عشق است . بی جهت انکار نکنید مگر نمیدانید زندگی
بر محور امید میچرخد و امید مولود عشق است . مگر نمیدانید عشق
تنها نیروئی است که دل هر ذره را بجنبش در میآورد تا بفرمان طبیعت
و بحکم قانون خلقت بگرد محور اصلی ، محوریکه جمال معشوق در
آنست بگردد .

مگر نمی بینید روح نباتی گل از شنیدن نوای بلبل بعضی میآید و
بروی مامیخندد مگر نمیدانید شعور و عاطفه جانوران با موزیک بیدار
میشود . اگر اینطور است پس دیگر حرفی نداریم زیرا اگر در تن بشر

حتی روح نباتی هم داشته باشیم بالاخره مجذوب زیباییها خواهیم گشت .
 آری در آنجائیکه همه چیز بر اساس عشق بوجود آمده و همه چیز
 برای یافتن غایت مطلوب و جمال و کمال در تغییر و تبدیل و جنبش است
 بشر که کوچکترین جزئی از این دستگاه عظیم است از این قانون مستثنی
 نمیتواند باشد . بخدا خورشید بیجهت نمیتابد ابر بی سبب نمی گریزد
 خودسرانه نمی آید و روز بدون هدف نمیگذرد قطره آبی که در جویبار از
 بر خورد بسنگها خسته میشود و با این وجود در راه خویش شتابان
 می لغزد . نهالیکه برومند میگردد با سر ما میسازد . در گرما میسوزد و
 معدنک گلی یا نمری میدهد ، بهاری که میآید و زمستانی که میرود همه
 در یافتن کمال هستند و همه بعشق تکامل درحرکتند اگر باز هم انکار دارید
 تا از زبان حافظ بگویم :

استاد کائنات که این کارخانه ساخت

مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت

عشق دل را صیقل میدهد ، روح را آرام میبخشد ، آدمی را بخدا
 نزدیک میکند ، علائق و زنگ مادیت را از آئینه قلب دور میکند ؛ اگر
 ناطقید در گفتار تان سوز بوجود میآورد اگر نویسنده اید قلمتان را
 شور انگیز میکند اگر نقاش هستید بتابلو هایتان روح میدهد اگر
 شاعرید شعر تان بخرم شنونده آتش میزند اگر سرباز هستید نبوغ
 جهانگیری پیدا میکنید آیا عشق نبود که با مثال میر ابو ، شکسپیر ، سعدی ،
 حافظ ، لامارتین ، رفائیل ، ناپائون عمر جاویدان بخشید و آنها را وسیله
 ایجاد شاهکارها نمود ؟

بس بگذارید عاطفه شما هم بیدار شود بگذارید دلتان جایگاه
 عشق قرار گیرد سرتان سودای عشق پروراند و روحتان در آتش عشق

بسوزد آخر شما هم دل دارید و در زیر این گنبد مینائی بیجهت بوجود نیامده‌اید، عاشق شوید هر چه را که دل شما میخواهد دوست بدارید بخدا بزمین، باآسمان، باندام آن دخترک زیبا، بگل، بسبزه، بسنگ بهر چه که استعدادها و احساسات خفته رامیتواند بیدار کند عاشق شوید تا دریابید شما دارای چه زموز بزرگ و موجود چه شاهکارهای بدیعی هستید.

بلی زندگی بدون عشق لذتی ندارد، آفتاب فرح بخش بهار در دل‌های مرده طرب ایجاد نمیکند و سکوت شامگاهی برای يك سربسواد مفهومی ندارد، عالم در نظر شیدا، ایلان جلال و عظمتی دیگر دارد زیرا عاشق در همه جا جمال معشوق را میبیند همه وقت با او سخن میگوید همه عمر بدنبال او میرود در راهش از همه چیز میگذرد، افکار پلید، کینه دشمنی، در دل عاشق راه ندارد چه اهریمن با فرشته در يك جا نمی نشینند.

خالا که بعشق معتقد شدید میتوانید بهر چه که میخواهید عشق بورزید بقول آن صاحب‌دل معشوق مهم نیست آنچه قیمت دارد خود عشق است.

يك عمر سرراحت بر بالین خواب نهادن، يك عمر خوردن و خفتن و چیزی از این همه زیبایی که دنیا را پر کرده است نفهمیدن، يك عمر شام راصبح و صبح راشام کردن که زندگی نشد، چند شبی هم بانب عشق بسوزید و بامید دیدار معشوق سراز بالین بردارید بگذارید این دل سخت و سرد که جز طپیدن کاری ندارد کمی بسوزد و در این دیدگان خشک اشگی حلقه بزند تا آنوقت بدانید که درد بهتر است یا درمان.

کتابی که اینک از نظر شما میگذرد شاهی بر این مدعاست.
• آنا تول فرانس، استاد ادب که خود نیز مثل همه نوابغ عالم دلی آکنده

از عشق و محبت داشته و بمعرفی من نیازی ندارد در این کتاب با قلمی
 سحر آسا ماجرای تب و تاب دو عاشق شوریده را بروی کاغذ میآورد :
 (ترز) یا (کنتس مارتن) تنها دختر یکی از ثروتمندان بزرگ و
 همسر (کنت مارتن بلم) نماینده مجلس شورای ملی فرانسه و از نجبای
 درجه اول آن کشور با داشتن همه گونه وسائل راحت و تنعم و حتی وجود
 يك رابطه مخفیانه با جوانی بنام (ربرت لومیل) از حیات و زندگی
 خویش لذتی احساس نمیکنند و مثل اکثر مردم عالم شبی را روز و روزی را
 بامید خشک فردا بشام میآورد . اما از آنجا که در جهان هیچ چیز
 بر يك حال نمی ماند (ترز) زیبا هم در نتیجه يك حادثه کوچک از (ربرت)
 جوان دلدار سه ساله خویش رنجیده و آزرده کنار میکشد و براهنمائی
 تقدیر با مجسمه ساز حساس و شوریده ولی زودرنج و سریع التاثری
 روبرو میشود .

(ترز) پیش از سر گرفتن پیوند جدید برای سوزاندن دل عاشق
 پیشین خود بعنوان تفریح سفری، بایتالیا میرود و با همان کهنندی که
 همیشه خوب رویان بر گردن عشاق افکنده و آنها را بهر کجا که خواسته اند
 کشانیده اند مجسمه ساز دل از کف رفته را به (فلرانس) میکشاند . در
 آنجا پیوند محبت سر میگیرد و نهال عشق بارور میشود .

از آن زمان زندگی در نظر دودلداده تغییر قیافه میدهد و در کسوت
 زیبا و خیلی زیباتری نظیر آنچه از درجه چشم عشاق دیده می شود
 جلوه گری آغاز میکند .

آتش شوق بالا میگیرد و طوفان عشق لحظه بلحظه رو بشدت
 میرود تا آنگاه که عشق در لباس عصیان آشکار می شود و

هن این ترجمان عشق را بدلهای دردمند و سرهای شوریده ، به خوانندگان که قلبهای حساس آنان از عشق و محبت آکنده است تقدیم داشته و آرزو مندم که بر نقائص بیشمار آن بادیده عفو و اغماض نظر کنند .

تهران - مرداد ۱۳۲۸

فتح الله دولتشاهی



بسمه تعالی

فصل اول

بصندلیهائی که در جلوی بخاری انباشته بود ، بمیز چاهی که در تاریکی برق میزد و بدسته های رنگ پریده گلها که در گلدانهای چینی جلوه ای داشت ، نظری انداخت : دست خود را برای آنکه حقه های سیمین را ببازی در آورد ، در شاخه های پرشکوفه گل سفید برف مانندی فرو برد . ناگهان از دور بادقت متانت آمیز و پروقاری در آئینه نگاه کرد :

در آن حال که قامت خود را بشکل کمان در آورد. و گونه بردوش نهاده بود ، با چشم خویش توجهی بدن سرو مانند خود را در آغوش پیراهن اطلسی سیاهی که نیمه تنه سبک مروارید نشانی (این مرواریدها دارای تلاء لوعتیره و گرفته ای بود) در اطراف آن موج میزد : تماشا می کرد .

سپس ، در آن حال که سخت آرزومند تماشا و مشاهده قیافه آن روز خود بود ، با آئینه نزدیک شد. تصویرنگاهی آرام بسوی او فرستاد ، چنانکه گویی این زن دوست داشتنتی ، زنی که وی بسرتا پایش نگاه میکرد و او را خوش می آمد ، در زندگانی خود سرور شگفت و غم و اندوه عمیقی ندارد ؛

در دیوارهای سالون بزرگ و خالی تصاویر بوده ، که مانند سایه سراپا ابهام بوده ، در میان بازیهای عهد عتیقشان ، در میانت لطفها و ملاحظت های روبخاموشی و افسرده شان رنگ رخ از دست داده بود مجسمه های سفالین که در روی ستونهای کوچک استوار گشته بود ، ظروف پرنقش و نگار ساکن قدیم و «سور» که دور و یتربین ها چیده شده بود ، سخن از چیزهائی گذشت باز میگفت . در روی پایه ای که بابر نزهت های گرانبها آراسته شده بود ، مجسمه نیم تنه مرمری شاهدختی که بشکل «دبان» در آمده بود و صورت دلفریب سینه بر آمده و اغو گری داشت . سراز میان برده های پر پیچ و خم خود در می آورد و در آن حال در سقف سالون تقدیر «شب» که مانند زن بز گوار و بلند پایه ای بزرگ کرده بود و در میان «تصاویر عشق» جای داشت گل افشانی میکرد. همه چیز در خواب بود و بجز صدای آنش و صدای آرام مروارید در روی هر بر چیزی شنیده نمیشد .

انعکاس گرفتگی آب و آسمان در مردمک دیده او خمار لطیفی پدید آورد
یکه کشتی که حامل عده‌ای مسافر بود و بسوت (گرنل) و میلانکورت
میرفت از زیر یکی از اطاقهای پل (آلما) نمایان شد. وی کشتی را تا
آنگاه که در میان امواج گل‌آلود رودخانه از ساحل دور گردید با چشم
دنبال نمود. آنگاه پرده را رها کرده و در جای همیشگی خود زیر
دسته‌های گل و گوته نیمکت نشست در نزدیک او بروی میز کتابی
دیده میشد که بروی جاد کتانی و طلاکوب شده آن عنوان (ابزوات
لابلد) تألیف (ویونان بل) جلب نظر میکرد آنرا بر داشته و با
خونسردی مشغول قرائت شد. بابی اعتنائی و خونسردی در انتظار مهمانان
خود این اشعار را زیر لب زهزمه میکرد و بیشتر از آنچه در باره آنها
فکر کند بگوینده آن ابیات (میس بل) میانداشید. این شاعره که شاهد
محبوبترین دوستان او بود با آنکه بندرت بملاقاتش می‌آمد باو علاقه
زیادی داشت و در این ملاقاتهای اتفاقی او را در آغوش می‌فشرد و در حالیکه
بزبان انگلیسی (دارلینگ) خطابش میکرد گونه‌های او را غرق بوسه
مینمود (میس بل) که از محبوبترین زنهای شاعر انگلستان بود در (فیزبول)
باشعر و فلسفه بسر میبرد در عین زشتی زیبا و باوجود کراهت منظر فریبنده
بنظر میرسید این دوشیزه شاعر کتاب خود را با نامه‌ای برای (دارلینگ)
فرستاده و از او دعوت نموده بود که به (فلرانس) رفته یکماه را نزد او
بگذارند و در آن نامه چنین نوشته بود (بیائید تا زیباترین چیزهای دنیا
را ببینید و آنها را هم زینت دهید) دارلینگ با خود می‌اندیشید که در
پاریس گرفتار است و نخواهد رفت. ولی آرزوی دوباره دیدن (میس بل)
و ایتالیا برای او هوس کوچکی نبود در حالیکه کتاب را ورق میزد
تصادفاً با دیدن این بیت مکث نمود (عشق و قلب پاک هر دو یکی است

نوی مستهزئانه از خود پرسید که آیا «میس بل» با همه زشی خویش کسی را دوست داشته است؟ و چنانچه دوست داشته عشق او بچه صورت وده است شاعره در فلرانس رفیقی داشت بنام شاهزاده (آبرتینلی) و این مرد با وجود سباحت منظر چون دلی حساس و سری شوریده نداشت نه میوانست برای زنی زیبا پرست و شاعر پیشه مثل او منبع وحی و الهام شود

ترز سلام. این زن زیبا پرنسس (سیناوبن) بود

خود را بروی صندلی انداخت و با صدای تند در عین حال دلنوازی گفت امروز صبح ژنرال «لاریویر» را در خیابان «پتن» ملاقات نموده و او را تا بل آرژانتینی «همراه بردم و چون میخواست از نگهبان جنگل برای من یک زاغچه بخرد و میگفت که این زاغچه با تفنگ کوچکی مثل سربازها مشق میکند با او پیاده سر تا سر جنگل را پیمودم و اکنون خرد و خمیرم.

ولی چرا ژنرال را تا بل «آرژانتینی» به همراه کشانده ای
برای اینکه انگشتان پای او مبتلا به نقرس است.

در این هنگام صدای درست نفس نفسی شنیده شد و تعاقب آن ژنرال لاریویر با قدمهای سنگین وارد شد دست دو خانم را بوسید و با مسرتی زیاد بین آنها نشسته و گفت؟

آقای مارتن بام چطورند؟ همیشه بکار اشتغال دارند؟
ترز اظهار نهود که بگدانوی «مسرش» بام» اکنون در دجاس است و حتی در آنجامشغول سخنرانی است شاهزاده خانم «سیناوبن» که مشغول خوردن ساندویچ و خاویار بود از خانم مارتن پرسید.

چرا دیروز بمنزل دوستشان خانم «میلان» نیامده است و نقل میکرد که در آنجا یک نمایش کمدی بمعرض تماشا گذاشته میشده است.

خانم مارتن پرسید که آیا این نمایش زیاد جلب نظر کرده است ؟
 بله ، نمیدانم من در تالار ایستاده بودم آقای ربرت «لومینل» با آنجا
 آمد و بمن خدمتی کرو که هرگز فراموش نمیشود وی مرا از دست
 آقای «گارت» نجات داد .

ژنرال «لاریوبر» بشنیدن این اسم گوشها را تیز کرده پرسید ؟
 «گارت» وزیری که در دوره تبعید، شاهزاده گان عضو کابینه بود ؟
 بله همین شخص . او بقدری شیفته ومفتون من شده بود که از
 حوائج قلبی خویش سخن گفته وباعشق وعلاقه غریبی مرا مینگریست
 در اینموقع آقای «ربرت» آمد ومرا ببوفه برد او از موهای من خیلی
 تعریف وتمجید کرد ونیز گفت در دنیا چیزی زیباتر از جنگل وزهستان
 وجود ندارد از گرگها وبچه گرگها داستانی نقل کرد که من واقعاً بوجد
 آمدم «ژنرال» که از تیپ جوانان زیاد خوشتر نمی آمد اظهار نمود
 که روز گذشته «ربرت» را که با سرعت مخاطره آمیزی اسب میتاخته در
 جنگل ملاقات کرده است وی اظهار نمود که تنها جوانان سالخورده قادرند
 که آداب ورسوم سوارکاری را حفظ نمایند وجوانان نوخاسته بناحق نام
 سوارکار بر خود نهاده اند .

ونیز اضافه کرد همانطور هم در فن شمشیر بازی سابقاً
 شاهزاده خانم سیناوین با خشونت حرف او را برید ژنرال نگاه
 کن وبه بین خانم مارتن چه اندازه زیباست او اساساً همیشه زیباست
 ولی در این لحظه بسبب مالال وخستگی از همه وقت خوشگلتر شده است
 دری وجود ما در اینجا خیلی اورا کسل وناراحت کرده است
 ونیز ببینید پیشانی گره خورده چشمان مات دهان نیمه باز اه !
 واقعا چه جنایت بزرگی . آنگاه از جابر خاست ترز را باعجله در آغوش

کشید و در حائیکه ژنرال مات و میهوت مانده بود از در بیرون زد خانم «مارتن» بژنرال سفارش نمود که بحرفهای ایندیوانه گوش ندهد.

وی همیشه از اینکه خانم «مارتن» بمردم غیر هم‌صنف او یعنی شعرا و نویسندگان ابراز علاقه میکرد ناراحت و ملول بود ولی بروز نمیآورد.

بله شعرای شما؟ آن آقای «شولت» که اغلب با شال گردن قرمز بملاقاتتان میآید چطور است؟

شعرای من. از من دست کشیده و مرا رها کرده‌اند در دنیا از هیچکس چشم‌امیدی نباید داشت.

مردم و اشیاء همه بی‌وفا و زندگی سراسر خیانت است بغیر از این «میس بل» بیچاره که از فلرانس نامه نوشته و کتابش را هم برای من فرستاده است همه مرا از یاد برده‌اند.

میس بل همان زن جوانی نیست که با موهای زرد و مجمعد شبیه به سنگهای سالنی است؟ یک خانم سالخورده و یک مرد چابک و کوچک اندامی یکی پس از دیگری وارد شدند خانم «مارمه» بیوه یکی از اعضای فرهنگستان و آقای بل و انس عضو آکادمی فرانسه سپس آقای «دانیل سالمون» با قد کوتاه و چشمان پر از فتانت خود نمایان شد ژنرال جا خالی کرده صحبت از کتابی بمیان آمد که در آن هفته منتشر شده بود خانم مارمه بانویسنده جوان و محبوب داستان آشنائی داشته و چند بار با او غذا صرف کرده بود. بل و انس معتقد بود که کتاب خسته کننده‌ای است خانم مارتین آهی کشیده گفت: آه تمام کتابها خسته کننده اند ولی مردها از کتابها خسته کننده ترند زیرا توقعات آنها بیشتر از کتابها است)

بل و انس که با چشم سالن را و رانداز مینمود گفت: خانم شما

عجب مہل و اساس قشنگی دارید . حقیقتاً غیر از اشیاء زیبا و برآزنده چیزی در این سالن وجود ندارد »

از شنیدن این تعریف منطقی و بجای آثار رضایت در چهره خانم مارتین هویدا شد و اساساً این معاشرین خود (پل و انس) را از همه زیرک ترمی دانست و بیش از آنکه کتابهای مفید و کثیرالانتشار این شخص را بخواند بارزش معنوی او پی برده بود . پل و انس . کوچولو و تندخو هم با آنکه در اثر ضعف بنیه و خلق تنگی و اندوه زیاد و کارمدا م گوشه نشین بار آمده بآمیزش با مردم شوق و ذوقی نداشت اما از آنجا که این زن مناعت طبع استعداد گوشه نشینی و طبیعت مسخره پسند او را می پسندید و با استناد بدلائلی کتب وی را از شاهکارهای هنری و اخلاقی و خودش را نویسنده عالیقدری می شمرد بمعشرت با او عشق فراوانی داشت رفته رفته سالن از عده کثیری پر شد ، اکنون در دایره بزرگ صندلیهای راحت ، خانم (ورسون لی) قهرمان داستانهای وحشت زاکه بعد از بیست سال فصاحت هنوز قیافه معصوم خود را حفظ نموده بود (خانم مورلان) پیرو تنومند که با صدای زیر و جمالات بی معنی بجای صحبت فریاد میکشید (خانم ریموند) ، زن یکی از اعضای فرهنگستان (خانم گارن) همسر وزیر سابق همچنین سه تن خانم دیگر دیده میشدند . آقای (برنیه دیزل) مدیر روزنامه (ادبا) و نماینده مجلس با حالت تبختری بیخاری تکیه داده بود در انتهای سالن عده ای از مدعوین جوان گرد آمده با حالتی محرمانه بین خود نجوا میکردند رشته صحبت آنان از سیاست و حواریت روز بحضور و مخصوصاً بخانهها کشیده شده بود . دانیل سالومون که در میان آنها بود با صدای نرم خود پرده از روی اسرار جنس وزیر جلی برمی میگرفت با افساء هر مطالب عجیب و تازه ای راجع بخانم ، (ریموند) ، و خانم ، (برنیه دیزل) ، و شاهزاده ، خانم سینا وین خونسردانه جمله (همه

میدانند) را تکرار میکرد رفته رفته شماره حضار رو بکاهش نهاد و سر انجام کسی جز خانم (مارمه) و آقای (پل وانس) باقی نمانده (پل وانس) به (کنتس مارتن) نزدیک شده و پرسید (دکارت) را کجا برای معرفی بحضور بیاورم؟

این دو همین بار بود که سؤال مزبور تکرار میشد خانم مارتن که از دیدن قیافه های تازه خسته شده بود با کمال بی علاقه گی پاسخ داد آن آقای مجسمه ساز؟ خود شما چه وقت مایلبد؟ من چند مدال کوچک و بسیار زیبایی او را در تالار (ساشان دو مارس) دیده ام مثل این است که وی تفنناً کار میکند و آنارزبادی بوجود نمی آورد.

آیا چنین نیست!

این شخص جوان خوش ذوق و صاحب دلی است و چون برای اعاشه احتیاجی بکار ندارد بانانی عاشقانه ای با مجسمه های خود دور میرود ولی خانم اشتباه نفرمائید وی آدم حساس و فهمیده ایست و اگر تنها بسر نمیبرد قطعا در فن خویش بدرجه استادی میرسید من او را از هنگامی که کودکی بیش نبود میشناختم ظاهرأ تند و بداخلاق و باطنا محجوب و احساساتی است تنها عیبی که در او دیده میشود و نمیگذارد وی در هنر خود باوج ترقی برسد صفای روح اوست. آشفته گیهای بیجا و پریشانیهای بیجهت عالیترین تاثرات او را محو و ناود میکند بعقیده من سرودن شعر و بافتن فلسفه برای او مناسب تر از مجسمه سازی است معذک این شخص جوان فاضلی است و شما از لطافت روح وحدت ذهن او دچار شگفتی خواهید شد.

خانم (مارمه) هم که زن شریفی بود گفته های پل وانس را تصدیق نمود.

این زن نسبت بهمه عشق میورزید، کم سخن میگفت و بسیار گوش

می‌کرد ، بادسوزی و عطوف همه را مجذوب خویش نموده و در همه خانه ها جایی برای خود باز مینمود و خانم مارتن نیز که مثل سایر خانمهای اشراف باء علاقه زیادی داشت ربوبی کرده پرسید: حال (تویی چطور است) آقای وانس آیاشما نوپئی سك قشنگ خانم (مارمه) را دیده اید؟ در این هنگام جوانی بالا بلند و گندمگون وارد اطاق شده در کمال

ادب و تواضع سلام کرد .

(آقای وانس خیال میکنم که آقای ربرت را بشناسید)

در حقیقت این دو نفر یکی دوبار در منزل خانم (مارتن) و شب گذشته نیز در منزل خانم میلان بدیدار هم نائل شده بودند (پل وانس) اظهار نمود که منزل خانم میلان مکان خسته کننده ای است .

ربرت در جواب گفت (و معذک در آنجا میتوان بزیارت اعضای فرهنگستان نابل آمد من بدون آنکه قصد مجامله داشته باشم باید بگویم که این بر خوردهارا نعمت بزرگی می شمرم)

اما آقای (ربرت) هاشنیده ایم که شما در خانه خانم میلان بیش از آنچه باعضاء فرهنگستان بپردازید سرگرم خانمها هستید . شما پرنس سیناوین را ببوفه برده و برای او از گرگها صحبت کرده اید .

چطور؟ از گرگها؟ از گرك بچه گرگها و جنگلهائی که در زمستان سیاه میشود بعقیده من برای خانمی باین خوشگلی صحبت از این گونه مطالب وحشتزا کاذب غیر منطقی و ظالمانه ای است .

پل وانس از جا برخاسته گفت خانم پس اجازه میفرمائید که دوست خود آقای (دکارت) را بحضور بیاورم وی آدم خوش ذوق و صاف و ساده ای است و بشناسائی شما خیلی شائق است امیدوارم که مورد لطف و محبتتان قرار بگیرد خانم (مارتن) او را متوقف ساخت . (آه خیلی هم آرزو

ندارم . صحبت اشخاص صاف و ساده و ظاهر و باطن یکی بجای آنکه باعث تفریح خاطر شود موجبات ملال و خستگی مرا فراهم میسازد

هنگامیکه (پلوانس) بیرون رفت ربرت صبر نمود تا صدای پادور گردید و آواز بسته شدن درب شنیده شد آنگاه بخانه مارتن نزدیک گردید . گفت : ' فردا سر ساعت سه در وعده گاه چنین نیست ؟

در این مدت که آنها تنها بودند ربرت خانم را مجبور مینمود پاسخی مساعد بگوید اما وی باناز و کرشمه امتناع میکرد . مرد بدون آنکه خود را زیاد کوچک کند تقاضای خویش را تکرار کرد (خیر حتما گوش کنید من فردا تمام روز را بیکارم ساعت سه در کوچه (اسپین تینی) منتظر هستم بعداً بگردش خواهیم رفت سپس در حالیکه از موافقت او تشکر کرده در جانب دیگر بخاری قرار میگرفت از هویت (دکارتی) که خانم آرزوی دیدارش را داشت پرسش نمود .

من آرزوی دیدارش را ندارم دیگران میخواهند او را بمن معرفی کنند وی مجسمه ساز است .

ربرت از اینکه میدید دلدار او هنوز بدیدن قیافه های تازه راغب است با نارضایتی گفت ، (مجسمه ساز ؟ مجسمه سازها عموماً مردمی نتر نازک و نازنینند)

آه این یارو خیلی کم و آنهم برای سر گرمی به مجسمه سازی میپردازد ولی اگر شما با ملاقاتش موافق نباشید من او را بخود راه نخواهم داد . سپس در حالیکه باین خیال کامل دستها را بدسته های صندلی تکیه داده بود بفکر فرو رفت ،

مرد را پرسید بچه چیز می اندیشید و او که تقریباً محوش راره های آتش شده بود گفت تصمیم گرفته است که فردا از کوچه های دور افتاده

شهر دیدن کند زیرا وی محله های قدیمی را دوست دارد .

مرد با آنکه با این گونه گردشها موافق نبود و میترسید مبادا ضمن یکی از آنها آشنائی آندورا ببیند معذالك وعده داد که بدخواهش رفتار کند سپس از جابر خاسته و پس از خدا حافظی از در خارج شد زن با علاقه و مهرزبانی با چشم دنبالش کرد و بعد دو باره مشغول تعمق در خاکستر هاشد وی در این خاکسترها نقش ایام کودکی خاطرات دوران دختری بیادگار روزهای ازدواج را در برابر خود مجسم میدید .

از تمام خاطرات زندگانی که بروشنائی ضعیف چراغ از برابر چشمش میگذشت خاطر زندگی زناشویی او ناپیداتر از همه بود و از آن جز چند اثر هولم و متفرق معدودی تصاویر پوچ و بیمعنی و يك احساس مبهم و ملال انگیز چیزی باز نمی یافت . این دوران شش ساله بقدری زود سپری شده و این زن بطوری آسان بر این شوهر رنجور (خود خواه) فعال و مودب سلطه شده بود که خود او هم درست چگونگی آنرا بخاطر نمی آورد (و کنت مارتن بلم) شوهر او وزن خویش دلبستگی نداشت و بز نهای دیگر هم جز برای تظاهر و خود نمائی ابراز علاقه نمی کرد . باین سبب جدائی بین آندو قطعی و حتمی الوقوع بوده و طرفین از همان ابتداء بطور ضمنی با آزادی فردی رضا داده بودند .

دو سال بعد این زن زیرك و گریز پا که از دام صدها عاشق دلخسته به آسانی گریخته بود در برابر جوان ساده ای بنام « ربرت لومیل » که از صمیم قلب خواستارش شده و با تمام نیرو و حرارت جوانی در صدد تحصیلش برآمده بود تسلیم شد .

حالا هم باین خیال که او را فردا در خانه کوچک کوچه (اسپن تینی)

یعنی میعادگاه سه ساله ملاقات خواهد کرد مست و سرخوش بود .
 اما درست در همین حال تکانی خورد زیرا تمام مطالب محرمانه
 ایکه در برابر او راجع بزنان رفیق باز رد و بدل شده بود جان گرفته
 در گوشهای سوزانش بسر و صدا در آمد .
 چون بنخود آمد آتشها خاکستر شده بود باحر کتی بی قیدانه که از
 چون وی خانم محترمی بعید مینمود سررا تکان داده شانها را بالا انداخته
 گفت :

(بله منم بعشق نیازمندم)



فصل دوم

اسپین تین

هنگامیکه آندواز اطاق کوچك (اسپین تین) خارج شدند شب فرا رسیده بود (ربرت) بکالسکه ای که در آن حوالی پرسیه میزد اشاره کرد و در حالیکه منظر بانه نظری مناسب و رواننده می افکند بدنبال (ترز) وارد کالسکه شد آنهادر کنار یکدیگر از میان تاریکیهای مبهم که گاه بوسیله روشنائیهای خیره کننده ای بریده میشد میگذشتند و در خاطر خویش جز تأثرات حقیف و مطبوع که همچون اشعه نوری که گاه گاه از شیشه عرق کرده کالسکه بدرون میتابید چیزی احساس نمیکردند .

برای آنان اشیاء خارجی مبهم و گریزان بوده و در روحشان خلاء مطبوعی خیمه زده بود . کالسکه در ساحل (اگوستین ها) به پل (نف) نزدیک شد .

پیاده شدند سرمای خشك ژانویه اعصاب را تحریك میگرد (ترز) بامسرت و از زیر توری صورت نسیمی را که از روی شط میگذشت فرو میبرد و از اینکه خود را آزادانه در میان اشیائی ناشناس می یافت شادمان بود . دلش میخواست این دور نمای سنگی که روشنائی ضعیف و عمیق هوا را احاطه نموده بود از نزدیک تر به بیند تند و سنگین در امتداد ساحل رود خانه در آنجائی که درختان بید باشاخهای خود در برابر افق حنائی رنگ توری کشیده بودند گام بردارد . اکنون در میان آسمان نخستین ستارگان شامگاهی میلرزیدند هنگامیکه به پل نزدیک می شدند . در طرف راست خود چند دکه محقر خورده فروشی که توسط چراغهای دود زده ای

روشن میشد مشاهده کردند «ترز» بسوی آنها شتافت و باچشمان کنجکاو و اشیاء رنگ زده و غبار آلود را واری کرد سپس حس کنجکاو زنازه او بر انگیزته شده خم کوچه را پیمود و بی اختیار تاج او سایبان دکه کوچکی که در زیر تیرهای مرطوب شفقش چند تکه لباس کهنه آویزان شده و در پشت جعبه آئینه کثیفش درروشنائی يك شمع چند ماهی تابه ، دو ظرف سفالین ، يك قره نی ، يك تاج عروس دیده میشد پیش رفت مرد که از شور و شعف او خبری نداشت پرسید « در آن میان چیست که نظر ترا جلب کرده است »

— همه چیز اما من بیشتر در فکر زن بیچاره ای هستم که تاج عروسی او در میان این و بترین نهاده شده است .

در میان فنجانهای گلدار و شکسته و بسته خورده فروش چاقویی دیده میشد که بروی دسته عاجی آن تصویر زنی بالا بلند جالب نظر میکرد (ترز) باپرداخت چند شاهی آنرا خرید و بیشتر از این خوشحال بود که چاقو چنگال هم داشت ، (زبرت) اعتراف کرد باینکه خود او در تشخیص اشیاء تجملی سر رشته ای ندارد ولی عمه اش (لانوا) بخلاف او در این باره چنان دقیق و صاحب نظر است که همیشه عتیقه فروشان قائم در خرید و فروش اشیاء به تشخیص او استناد میکنند این زن قصر خویش را به منی منزل سابق (ژان نومیل) مشاور پارلمانی سال ۱۷۷۹ را بسبب خاصی تزئین کرده بود. در تالار این قصر قدیمی در انتهای قفسه ها هنوز کتابهایی دیده می شد که مرحوم «ژان لومیل سنبل» گرد آورده بود (زبرت) اظهار نمود که عمه اش (لانوا) در موقع مرتب کردن این کتب بعضی از آنها را بجرم داشتن تصویر طعمه آتش ساخته است .

ترز که از مدتها پیش از شنیدن کارهای غیر منطقی (امادام لانوا)

عصبانی و خسته شده بود گفت پس عمه شما زن نفهسی بیش نیست ؟
 «ربرت» در شهرستان يك مادر، چند خواهر، و عمه و بالاخره
 خانواده پرطول و تفصیای داشت که «ترز» با آنکه آنها را نمیشناخت از
 وجودشان دررنج و عذاب بود از مسافرت های متوالی دوست خود بشهرستان
 و شنیدن داستان امامت های طولانی او در این خانواده ناراحت و متاثر
 میشد ولی (ربرت) علت این نفرت را نفهمیده و بهمین سبب همیشه ملول
 بود مرد خاموش شد منظره يك می خانه که شیشه های فروزانش از پس
 نردهای آهنین میدرخشید او را غفلتاً بیاد (شولت) شاعر دائم الخمر
 انداخت پس بالحنی تمسخر آمیز از «ترز» پرسید که آیا باز هم (شولت)
 را با پالتو بارانی و شال گردن قرمزش ملاقات میکند یا نه؟ زن از اینکه
 میدید او هم مثل ژنرال (لاریویر) بانمسخر از «شولت» نام میبرد ملول
 و مکدر شد ولی بالای این وجود خشم خود را فرو خورده گفت: «شولت»
 آدمی بذله گو و صاحب ذوق و درویش مسلک است و من از او خوشم
 می آید و چون (ربرت) او را از داشتن چنین طبیعت و دمدمی و بوالهوس
 ملامت مینمود با سرعت گفت من دارای يك طبیعت نیستم بلکه طبع
 متعدد و مختلفی دارم که گمان میکنم همه آنها مورد انتقاد باشد.

«ربرت» اظهار کرد که مقصودش ملامت نبوده بلکه میخواسته است او
 را وادار کند باینکه این ولگرد پنجاه ساله را که جایش در خانه مردمان
 محترم نیست بمنزل خویش راه نهد.

(ترز) با تعجب پرسید چطور؟ گفتی جای «شولت» در منازل
 محترمین نیست؟ پس غافلگی که او هر ساله یکماه را در (وانده) در خانه
 (ماکیز دوربو) بسر میبرد...

آندو بی اراده گام بر میگرفتند و (ترز) دیگر بسخنان او گوش

نمیداد و خیره خیره بمردی که در گوشه کوچه گالاندا پشت يك چهارچوبه شیشه‌ای نشسته و باقیافه‌ای که بر اثر پرتو آتش بر افروخته شده بود سیب زمینی میفروخت مینگریست سیب زمینی فروش کفگیر خود را در ظرفی که صدای جازولز محتویاتش بلند بود فرو میبرد و باهالهای طلائی رنگی که از آن بیرون می‌آورد قیف‌های کاغذی را پرمیکرد. در این حال دختر کی موخرمائی دست قرمز کوچک خود را بایک سکه دوشاهی بطرف او دراز کرده بود.

دختر ك قیف کاغذی خویش را گرفت و رفت و ترز هم که کمی گرسنه بود بهوس خریدن و خوردن این غذا افتاد مرد در ابتدا مقاومت نموده میگفت معلوم نیست که این سیب زمینی‌ها باچه چیز سرخ شده ولی عاقبت تسلیم شد و از سیب زمینی فروش تقاضا کرد که يك قیف دو شاهی هم برای خانم ببرد و بروی سیب زمینی‌ها نمک نیز بپاشد. زن توری صبرت را تابروی بینی بالازده و هالاهای طلائی را گاز میزد و مرد او را بکوچه‌های باریک و خلوت کنار ساحل میکشاند با نظری بکوقت خود را در کرانه رود و در برابر هیولای سیاه کلیسائی بزرگی که در آن نور شعبه باریک «سن» قدر افراشته بود یافتند. ماه که روی خط الرأس دنداندار و واق کلیسا معلق شده بود شیب بام‌ها را نقره‌گون میکرد.

زن سخن آمده گفت: «نتردام! به بین راستی مثل يك فیل زمخت و مثل يك حشره ظریف ساخته شده است ماه خود را از هیولای آن بالا میکشید و مثل بوزینه‌ای باشیطنت بآن مینکرد. این ماه بماه روستائی «ژانویل» شباهت ندارد آن ماه فشنك که در انتهای جاده باریک همواره نور افشانی میکند قیافه‌اش محجوب و خجالی خودمانی است من همواره باین خانم صحرائی با احترام نظر میکنم اما این ماه پاریس موجود خویش رفاقتی

نیست و انسان نمیخواهد او را زیاد و مکرر ببیند . هر دبا مهر بانمی و ملاطفت تبسمی کرده گفت آه این جاده بار يك و هموار که ماه در انتهایش نور افشانی میکند و تو تنها در آن گردش کرده ای مثل آن است که منم دیده باشم . آری «ربرت» اشتباه نکرده بود زیرا در همان قصر بیلاقی «ژانویل» بود که بنا بدعوتی از طرف (منتوی) برای نخستین بار «ترز» رادبده و پسندیده و باو دل سپرده بود و نیز در همین مکان بود که شبی در کنار جنگل عشق خویش را ابراز نموده و دلبر باقیافاه ای مبهم بسخنانش گوش فراداده بود . همینجهت خاطر ه جاده کوچک که دلداده در شبهای پائیزی تنها در آن قدم میزد ربرت را منقلب و متاثر ساخته بیاد نخستین ساعات مسرت بار عشق و آرزوهای آمیخته به ترس و بیم افکند . پس دست او را در میان دست پوش خر جستجو نموده و از پشت پوست میچ باریکش را فشاری داد .

هنگامیکه به پل (نف) نزدیک میشدند يك دختر گل فروش که مقداری بنفشه در سبیدی مستور از برک صنوبر نهاده بود دو دلداده را شناخت و برای تقدیم گل بجانب آنان شتافت جوان در اراء دوشاهی دسته گلی برداشتند به «ترز» داد .

زن بوی کالیساگام بر میگرفت و باخود میاندیشید که این هیولای عظیم حیوانی عجیب الحلقه و لا بد از جانوران کتاب یوحنا است «
در منتهی الیه دیگر پل زن گل فروش هست از شراب غمزه با صورتی پر چین و چروك که غبار پیری بر آن نشسته بود باز نیلی پراز گل یاس و ابریشم بدنبال آنان افتاد «ترز» گلها را با ناز و کرشمه باو نشان داده گفت : مادر متشکرم همین دسته گل مرا کافی است . «

پیره زن چیزی نگفت ولی هنگامیکه دور میشد فریاد زد : «خوب

پیداست که جوانید « (ترز) تقریباً بلا فاصله مقصود او را فهمید و در لبان و چشمان او شبح تبسم کوچکی گذشت در میان تاریکی بمیدان مقابل کلیسا که در يك طرف آن و در برابر در بزرگ معبد جسمه های سنگی صف کشیده بودند رسیدند . زن بحرف آمده گفت : « داخل شویم ، مرد مایل نبود از اینکه با او بکلیسائی وارد شود احساس ترس و اضطراب کرده گفت : کلیسا بسته است » زن در بر افشاری داد و بصحن رواق که ستونهای بلندش چون درختانی بیروح سر به تاریکهای بالا کشیده بودند وارد شد .

در انتهای رواق شمعهای مومی در برابر اشباح خیالی کشیش ها و در میان آخرین ناله های مختصرانه ارك .

ارك

در سوز و گداز بود . زن در این سکوت و آرامش بر خوبشتن لرزیده گفت : « شب و کلیسا تاثر انگیز ندمن در تحت تاثر آنها متاثر شده و بعظمت و جلال نیستی پی میبرم .

مرد جواب داد : « ما بهر جهت باید بمبداء و منشائی عقیده داشته باشیم اگر خدائی نبود اگر روح جاودان نمی ماند زندگی جز غم و اندوه نمری نداشت » زن در زیر پرده های ظلمت که در اطاقها فرو افتاده بود لحظه ای چند سکوت اختیار کرده سپس گفت :

« دوست بیچاره من ، ما رای گذراندن این عمر دوروزه عزا گرفته و تو در طلب زندگی جاودان هستی . در کالسکه ای که آن دورا باز میگردانید جوان ابراز مسرت نموده و او را در آغوش کشید زیرا آن روز بر او بسیار خوش گذشته بود اما زن مثل او راضی و خوشحال نبود . این اختلاف درك و تفاوت احساس امر تازه ای نبوده و اغلب بین آنان بظهور می پیوست . در

نظر این زن آخرین لحظاتی که با «ربرت» میگذشت تباه و کسل کننده بود چه وی میدانست که دلداده هنگام جدائی سخنی را که باید بگوید نخواهد گفت و او را سهل و ساده مثل آنکه اشیاء دروی احساساتی پایدار و مداوم ایجاد نکرده است ترك خواهد کرد .

وی با هر کدام از این جدائی ها تاثر مبهمی شبیه به زنجش در خود احساس مینمود و از پیش افسرده و خشمناک میشد .

در زیر درختان (کورلارن) مرد دست او را گرفت و بوسه هائی کوتاه از آن برداشته گفت : «ترز» آیا نه اینست که عشق و علاقه های دو طرفه مثل ما خیالی نادر است ؟ .

نادرش را نمیدانم اما خیال میکنم شما مرادوست داشته باشید .

- و شما ؟

- من نیز شما را دوست میدارم .

- و شما آیا مرا همیشه دوست خواهید داشت .

«انسان از همیشه چه خبر دارد» اما چون آثار گرفتگی در چهره

مرد هویدا شد اضافه کرد .

آیا بقول زنی که وعده میدهد تمام عمر نسبت بشما وفا دار بماند اعتماد میکنید؟

مرد مضطرب و بیماره بنظر میرسید زن برای اینکه خاطر پریشانش را تسلی دهد اضافه کرد :

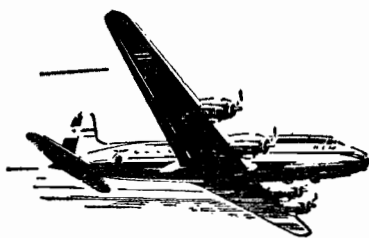
«عزیزم خودت که می دانی من زن دمدمی و بوالهوسی نبوده و مثل (پرنسس سنیاوین) هر لحظه به هوائی نیستم .

در انتهای (کورلارن) در زیر درختان خدا حافظی کرده جدا

شدند .

«ترز» پیاده راه خانه را پیش گرفت در میان راه بادیدن تپه (ترکاد رو) که همچون تراشه‌ای از الماس نور افشانی میکرد بیاد پیرزن گل فروش پل (تپی) افتاده عبارت (خوب پیداست که جوانید) دیگر برای او آمیخته بر نیشخند و لیچار نبوده بلکه نوعی اندوه و اضطراب در او ایجاد مینمود (خوب پیداست که جوانید)

بله او جوان بود. محبوب بود و زود میرنجید.



فصل سوم

در تالار غذا خوری در وسط میز سبیدی برنزی و پسر از گن جلب نظر میکرد در مقابل ابن سبد و در میان دو شمعدان زیبا (کو کنت مارتن بلم) باقیافه ای محزون و مودب از مهمانان خود پذیرائی میکرد و گاهگاهی هم مطالبی سره و بی روح در طرف راست بخانم (گارن) همسر وزیر سابق داد گستری و در جانب چپ به پرنسس «سنیاوین» که خود را غرق الماس کرده بود میگفت روبروی او و در پهلوئی دیگر سبد (کنتس مارتن) در میان ژنرال (لاریوبر) و آقای اشمل عضو فرهنگستان نشسته و با بادبزن زیبایی شانه های ظریف و بلورین خود را باد میزد. در انتهای دو نیم دایره در آنجائی که میز امتداد یافته بود «منتسوی» پدرخانم «مارتن» باچشمان آبی و صورتی گلگون و فریبه، خانم (بلم دوست نم) دختر عموی جوان (کنتس مارتن) با بازوان لاعر و بدنمای خود (دودیکه) نقاش آقایان «دانیل سالومون» «و پل وانس» آقای «گارن» نماینده مجلس آقای (بلم دوست نم) عضو مجلس سنا و دکارت که برای اولین بار در این خانه قدم نهاده بود دیده میشدند.

گفتگو و محارره حضار که ابتدا خصوصی و بی سر و صدا بود رفته رفته بزمزه کشید از واپس پرها هوئی مبدل گردید:

در میان این جار و جنجال سیاست خارجی با مباحثات تاریخی، شوخی و مزاح با گفته گوهای مربوط به فرهنگستان در می آمیخت اما یک داستان تازه یا یک نمایش جالب که بزودی بمعرض نمایش گذاشته میشد فکر اغلب حضار را بخود مشغول کرده بود این نمایشنامه تکه ای بود شیرین

و خنده آور که یکی از نقشهای فرعی آن بناپلئون واگذار شده بود و چون بتازگی نمایشنامه‌های متعددی درباره بناپارت بمعرض تماشا گذاشته شده و کتابهای نوین و کثیرالانتشار درباره او برشته تحریر در آمده بود هر کس بنوبه خود میکوشید تا بناپلئون واقعی را توصیف کند. کنت مارتن که روبروی سبد گل نشسته بود با ادب و احترام از بناپلئون سخن گفته و او را مریدمدیر و مدبری میدانست که در هنگام تصدی ریاست شورای دولتی دعاوی طولانی را با سخنان مجمل حل میکرده است «گرن» که اساس پیشرفتهای خود را بر خصومت با امپراطور بنا نهاده بود مدعی بود که بناپلئون در جلسات شورا بهانه برداشتن انقیه انقیه دان ظلا و مرصع بجواهر اعضای شورا را گرفته و دیگر بآنها پس نمی‌داده است.

«متیسوی» روح نظم و انضباط بناپلئون را میستود (دودیکه) نقاشی که طبعاً سر و کارش با موضوعات هنری بود چون در نقاب شرمی که از سنت هلن آورده شده بود علامت و مشخصات آن صورت زیبا و نیرومند مدالها و مجسمه‌ها را باز نمی‌یافت با مشکل و معمائی روبرو شده بود (پرنسس سنیاوین) معتقد بود که بناپلئون جز زدن لکدی بشکم (ولنی) و کش رفتن انقیه دان‌های مرصع اعضای شورا کار بزرگی صورت نداده است (خانم مارتن) اضافه کرد: از کجا معلوم که لگدرا هم اوزده باشد پرنسس با خویشحالی دنباله حرف را گرفته گفت: «خوب خوشبختانه مرور زمان در این دوسه دقیقه نشان داد که بناپلئون در حیات خویش اساساً کار مهمی صورت نداده است: حتی معلوم نیست که لگد معروف را هم اوزده باشد.»

(ژنرال لاریویر) چون احساس کرد که او هم باید بنوبه خود ناختمی بیاورد گفت اردو کشی سال ۱۸۱۳ بناپلئون از نظر نظامی دارای اشتباهات فراوان بوده و مورد ایراد و اعتراضات زیادی است خانم مارتن پرسید:

خوب آقای وانس شما در باره ناپلئون چه عقیده دارید ؟

— خانم با آنکه بنده زیاد با اصحاب شمشیر میانه ندارم معذرت
من هم مثل سایر مردم مفتون و دل باخته تمثال امپراطورم و آنرا با همه
عیب و نقصش زنده ترین تمثال دنیا میدانم و در صورتیکه بخواید عقیدم را
درباره ناپلئون بدانید باید با کمال سادگی عرض کنم که این مرد بزرگ
قهرمانی بود حماسه ای که برای افتخار آفریده شده و با ساده ترین شکلی
در این لباس جلوه گر شده بود. یک قهرمان باید یک انسان باشد. ناپلئون
هم انسان بود، صدای آه. آه حضار بلند گردید.

ولی « پل وانس » همچنان بگفته های خود ادامه داد :

وی زود خشم حساس و در نتیجه انسانی بود که با شدت وجدت خارق
العاده ای آنچه را که همه مردم عزیز داشته و آرزو میکنند طلب مینمود
خطا های ملت که مسبب آنها بود در خود او هم وجود داشت و جاهت
وی همچنین قوت و ضعف او معلول همین نکته بود او بافتخار ایمان و
عقیده داشت و درباره دنیا و زندگی تقریباً با خمپاره های خود هم عقیده
بود. او برای همیشه هوس کود کانه عشق بشمشیر بازی و طبل و تفنگ
را حفظ نمود و معصومیت بچه گانه سر بازان واقعی را از دست نداد ناپلئون
که مرد مردان و زبده ترین فرزندان آدم بود ارزش حقیقی قدرت را آن
گونه که باید درک کرده بود تمام افعال و اعمال او بزرگ و عمومی و تمام
افکار و اندیشه های او منشأ کار و اثر بود و همین بزرگی و عظمت عملی
است که قهرمان بود چون ناپلئون مرد بتمام معنی قهرمان بود مغز
او هیچگاه بردست کوچک و قشنگش، دستی که «اروپا» رادز هم میسائید
پیشی نگرفت حتی یک لحظه از عمر این مرد بزرگ در اندیشه چیزهایی
که بدان دسترسی نداشت نگذشت))

(گارن) بسخن آمده گفت: «بنا بر این بعقیده شما این شخص از نظر فکر نابغه نبود من نیز باشما هم عقیده‌ام»

پل وانس رشته صحبت را از دست نداد: «آری وی از نظر فکر تابعه نبود ولی بطور مسلم دارای ژنی ونبوغی بود که میتواندت باسانی درصحنه‌های نظامی و غیر نظامی عالم جولان بزند بقول (بوفن) بنوع او هم نوع بخصوص از نبوغ بودخوشبختانه مجموعه گفته‌ها و نوشته‌های زنده و مہیج او امروز در احیاء ماست اگر باین مجموعه مراجعه کنیم دیده میشود که در میان توده افکار و اندیشه‌های این مرد بزرگ يك كنج فيلسوفانه يك ناراحتی از ندانسته‌ها یا يك اضطراب از ظلمتی که سر نوشت ما را در میان گرفته است یافت نمیشود در « سنت هلن » موقعی که میخواست از غذا و روح سخن بگوید گفته‌های او بسخنان کودکان دبستانی میمانست . هنگامیکه وی بادنیاسروکار پیدا نمود روح او دنیا را باخود برابر دیده و آنرا در آغوش کشید معدلك هیچ چیز از این روح بینهایت در محو و ناپدید نشد. شاعری بود که شعری جز کار و عملی نمیشناخت و انسانی بود که دامنه افکار او بحدود زمین محدود میگردد وی با سماجی بچگانه معتقد بود که انسان میتواند بزرگ باشد و این خیال و احی حتی با مرور زمان و حدود خوشبختی و بدبختی دست از سر او برنگرفت جوانی او یابتر بگویم شہاب پر از حرارت و نشاط او تا پایان حیات ادامه یافت زیرا روزهای عمر او بر خلاف سایر مردم برای ایجاد بلوغ و شیخوخیت اخلاقی برویهم انباشته نمیشد. زندگی اینگونه مردان همیشه بر لحظه حاضر متکی است و خود آنان مدام حیات از سر میگیرند زندگی اینان ثمره گذشت زمان نیست و ساعات عمرشان بوسله زنجیر سنگین و پیهوده افکار و اندیشه‌ها بهم نمیپیوندند آنان بزنگی ساده ادامه نمیدهند

بلکه همیشه دقایق عمرشان جای خود را بیکرشته کار و عمل میسپرد این قبیل مردم از حیات درونی بهره ای ندارند و این محورمیت که بخصوص در شخص ناپلئون بارزتر از دیگران بود باو اجازه میداد که بایفکری و لا قیدی بارهای سنگین آلام و اشتباهات خود را بدوش کشیده بهتر و آسان تر از هر کس دامننی از غم و اندوه فرابچینند. ناپلئون در هر بامداد جوانی از سرمیگرفت و حتی در آن روز که آفتاب صبحگاهی از فراز صخره شوم (سنت هلن) چهره خویش را آشکار نمود از بستر بیرون جست و سوت زنان تصنیف نشاط انگیزی را آغاز کرد. این بود آرامش و سکون روحی که در سطحی فرا تر از تقدیر و سر نوشت قرار گرفته بود و این بود سبک باری مردی که در خارج از خویش بسر برده و آسان جوانی از سر میگرفت. گارن که از این جولان ماهرانه روح و زبان دل خوشی نداشت برای تسریع در اتخاذ نتیجه گفت:

خلاصه کلام این مرد موجود عجیب و غریبی بود خانم «مارتن» مایل بود که دکارت هم عقیده خویش را ابراز کند ولی او با نوعی قلق اضطراب کنار کشید،

«گارن» این کامیابی بزرگ را در مخالفت با عقاید عمومی به پلوانس تهنیت گفت و اظهار نمود که بعقیده او هم شخصیت مردها را باید از مجموع کارهایشان قیاس گرفت.

پرانسس «سنیاوین» باعجله و حرارت پرسید: «آیا شخصیت زنهای راهم باید از روی کارهایشان سنجید؟ و چطور ممکن است که کسی از کارهای آنان سردر آورد.»

جارو جنجال حضار با سروصدای تصادم ظروف نقره در هم میشد و هوای گرم و سنگینی فضای اطاق را پرمیکرد. گلهای سرخ و شاداب

سرشب پرپر شده و گرداگرد سبده روی رومی‌زی سفید ریخته بود حالا دیگر افکار و اندیشه‌ها با شدت و حدت بیشتری بمغزها صعود می نمود . نقش و نگارهای پریدد قالبها بیهوده بمهمانانی که حواسشان متوجه آنها نبود لبخند میزدند .

خانم «مارتن» با دختر عموی جوان خویش خانم «بلم دوست نم» قهوه مینوشید و «به پل وانس» برای هنر و شاهکاریکه بر سر میز غذا نشان داده بود تهنیت میگفت: «شما از ناپلئون باشه‌امتی که نظیرش در مکالمات معمولی کمتر دیده میشود سخن گفتید من قبلا دیده بودم که بچه های کوچولو و قشنگ وقتی که قهبر یا خمه میکنند آدمرا بیاد قیافه ناپلئون در شب «واترلو» میاندازند ولی دیگر علت آنرا نمیدانستم شما با دلائل قاطع و منطقی خود موجبات این شباهت را بیان نمودید» بعد ، رو بد کارت کرده پرسید: «و شما آیا ناپلئون را دوست میدارید؟»

خانم بنده انقلاب را دوست ندارم و ناپلئون انقلاب چکمه پوش است .

- آقای «دکارت» چرا سر میز غذا این حرف را نزدید؟ ولی خیر پیدا است که شما نمیخواهید جز در گوشت های خلوت ذوق و استعداد خود را نشان بدید .

«کنت مارتین بلم» مردهارا برای کشیدن سیگار باطابق دیگری راهنمایی کرد و از میان آنان فقط «پل وانس» نزد خانم ها باقی ماند . شاه زاده خانم «سنیاوین» از او پرسید که آیا داستان خود را تمام کرده است؟ و نیز هایل بود که از موضوع آن باخبر شده بداند آیا این کتاب برای زنها نوشته شده است یا نه ولی چون از «پل وانس» پاسخ منفی شنید گفت: «آقای وان» شما بد می‌کنید که برای زنها کتاب نمی نویسید .

بعقیده من بالاترین خدمتی که یگ مردعالیمقدار میتواند برای خانمها انجام دهد اینستکه برای آنان کتاب بنویسد.))

و چون «پل وانس» میخواست بداند چه عاملی این اندیشه را در مغز او رسوخ داده است و شاهزاده خانم گفت:

«من دیده‌ام حتی عده ای از زنان عاقل و هوشیار هم برای مطالعه کتاب بیهوده و بییکاره ابرا که برای جنس لطیف جز دردسر نمری ندارد انتخاب میکنند»

- بله صحیح میفرمائید! ولی آثار مردان عالیقدر بیش از سایر آثار اسباب تصدیع خانمها میشود زیرا اینگونه مردان برای آزار کردن آنها وسیله بیشتری در اختیار دارند»

خانم «گارن» با آرامشی که مخصوص خانمهای صرفه‌جو و ر خانه دار است چانه‌ها را بسینه تکیه داده بخواب عمیقی فرورفته بود.

آقای «اشمل» و ژنرال «لاریویر» مست و خوشحال از شوخی‌های خود از تالار سیگار کشی خارج شدند ژنرال در میان شاهزاده خانم «سنیاوین» و خانم «مارتن نشسته گفت: صبح امروز با «بارون واربورک» که بر اسب زیبائی سوار بود در جنگل مصادف شدم و او بمن چنین گفت «ژنرال برای اینکه آدم همیشه اسبهای زیبا در اختیار داشته باشد چکار باید بکند و من در جواب گفتم: «یا باید خیلی پولدار باشد یا خیلی زرنگ» و او از این حاضر جوابی بقدری خوشش آمد که چشمک زنان دو سه بار گفته مرا تکرار کرد.»

ژنرال دنباله حرف خود را گرفت: «هوا خیلی بد بود. من بزیر سایه بان که آقای «ربرت لومنیل» هم در آنجا بود پناه بردم و چون اوقاتم خیلی تلخ بود میدیدم که او نزد خود مرا مسخره میکند. آری اوخیال

میکرد که چون من ژنرال هستم باید باد و تگرگ و برف و بوران را دوست
 بدارم البته این خیال، خیال باطلی بود! او بمن اظهار نمود که بخوبی و
 بدی هوا و وقتی نمیگذارد و در هفته آینده بادوستان خویش بشکار خواهد
 رفت «

يك لحظه سکوت برقرار شد. ژنرال دوباره شروع بصحبت
 کرد :

« امیدوارم باوخوش بگذرد ، اما بحالش غبطه نمیخورم ، زیرا می
 دانه که شکار روباه شکار مطبوعی نیست «
 « منتسوی » گفت : ولی مفید که هست

سراشگر شانه هارا بالا انداخت : « روباه جز در فصل زمستان که
 برای بچه های خود غذا فراهم میکند بمرغ و خروس آسیبی نمیرساند «
 « منتسوی » بتندی جواب داد : « دوباره بیشه های پر از خرگوش را
 بحیاط طویله های پر از مرغ ترجیح میدهد . او درشکار قاچاق بقدری
 ماهر است که بشکارچیها بیشتر از روستائیان صدمه میرساند من در این باره
 داستانهای زیادی بخاطر دارم «

« ترز » از شنیدن خبر بشکار رفتن « ربرت » چنان گیج و متحیر شده بود
 که بسخنان بیخ گوشی شاهزاده خانم گوش نمیداد باخود می اندیشید :

« عجب ! ربرت حتی موضوع شکار خود را بمن در میان نگذاشته است
 - عزیزم ، بچه چیز فکر میکنی ؟
 - بهیچ چیز مطلب مهمی نیست .

فصل چهارم

اطاق کوچک و نیمه تاریک از پرده ها ، در پشت در بها . بالشهای پر ، و باقالیهای شرقی مفروش بود . بروی دیوارها چندقبضه شمشیر در پرتو آتش بخاری و در میان قطارهای فشنک میدرخشید .

بروی يك ميز كوچك و گرد گلدانی بلوری و شیشه بشمیوردیده میشد که در میان آن گلپای یاس سفید در وسط نیلوفر های طلائی جاب نظر میکرد و در تمام فضای اطاق شعاعهای لرزنده نور با سایه های گرم در هم میشد «ترز» و «ربرت» با چشمانی که بتاریکی خو گرفته بود راحتی در میان اشیاء مانوس آرام گرفته بودند مرد سیگار میکشید وزن پشت بیخاری در جلو آئینه قدی و پایه داری که تصویرش بزحمت در آن دیده میشد ایستاده و گیسوان خود را آرایش میداد . او بچراغ و شمع احتیاجی نداشت زیرا سه سال بود که سنجاقهای خود را از میان پیاله بلورین و از روی این ميز كوچك برمیداشت انگشتهای روشنائی در میان جویباران طلائی زلفانش فرورفته بود و او چهره اسرار آمیز و کمی مضطرب خویش را که در اثر سایه سخت و مسی رنگ شده بود تماشا میکرد و چیزی نمیگفت . مرد باو گفت عزیزم حالا که دیگر مکدر نیستی؟ و زن که مجبور شده بود پاسخی بدهد پاسخ داد: «دوست من چه میخواهی که بگویم . من جز تکرار از آنچه هنگام آمدن بتو گفته ام مطالبی ندارم خیلی غریب است من باید بوسیله ژنرال «لاریوبر» از مسافرت ده روزه تو باخبر شوم مرد با آنکه آثار کدورت ورنجش را در قیافه او آشکار

میدید و میدانست که این رنجش از آن رنجشهای سطحی و ساده نیست خود را بنفهمی زده و مطالب را جزئی تلقی کرد .

عزیزم منکه قبلاً توضیحات لازم را بتو دادم و گفتم و باز هم تکرار میکنم موقعیکه من به (لاریویر) برخورددم تازه نامه دوستم « کمون » بدستم رسیده بود « کمون » ضمن این نامه از من خواهش کرده بود که طبق وعده قبالی خود بده او بروم و روباه های جنگل او را از میان بردارم من تصمیم داشتم که همین امروز شمارا از قصد خویش با خبر سازم ولی متاسفانه ژنرال «لاریویر» بر من پیشی بسته و پریر و ز شمارا از موضوع آگاه کرده است معذالك این مطالب که مهم نیست

زن در حالیکه دستهارا بروی سرففل کرده بود برگشت و با يك نگاه آرام و مبهم از او پرسید : آیا از این تکرار خواهی رفت ؟
بله هفته آینده سه شنبه با چهارشنبه و غیبتم ده روز بیشتر طول نمیکشد زن کلاه قشنگ خود را که از پوست سمور بود بر سر نهاده گفت آیا بیشتر از این طول نخواهد کشید ؟

اه ! خیر پوست روباه پس از یکماه فاسد شده و بهیچ کار نمیخورد بعلاوه (کمون) ازرققائی دعوت نموده که غیبت من برای آنها بسیار سخت و ناگوار خواهد بود .

ترز که باسنجاق بلند کلاه خویش بازی میکرد ابرها را در هم کشیده پرسید :

• این شکار خیلی جالب تماشائی است ؟

بله خیلی خیلی روباه حیوان مکاری است و با آنکه شکار او کار آسانی نیست قول میدهم که در مراجعت نیم دو جین پوست قشنگ برای شما سوقات بیاورم .

- میخواهی که من با این پوستها چکار کنم؟
- با آنها میشود یک مانتو خیلی قشنگ درست نمود.
- آه! و شما هشت روز تمام شکار خواهید کرد؟

نه همه را و چون از آنجا به (سمانویل) راهی نیست بآنجا میروم و دوازدهم نزدیکه ام «لانو» میمانم سال گذشته درست در همین فصل و در منزل او بود که جمع قشنگی جمع آمده بودیم سه دختر و سه برادر زاده ای که همه زیباشاداب و فریبنده اند با همسرانشان در آنجا حضور داشتند آری منم بدون تردید در آغاز ماه آینده همه آنها را که برای جشن تولد عمه بآنجا می آیند ملاقات میکنم و دوازدهم در (سمانویل) نزد آنان میمانم.

ولی دوست عزیز هر قدر که میخواهی در آنجا بمان. زیرا من بهیچوجه حاضر نیستم بخاطر من عمر یک چنین سفر پر از مسرتی را کوتاه کنی؟

- ولی شما. ترز؟

من هم دوست عزیز گلیم خود را از آب بیرون میکشم؟
آتشی افتاد تاریکی بین آندو ضخیمتر شد زن بالحنی خیال انگیز و مضطربانه گفت: راست است که میگویند تنها گذاشتن یک زن کار منطقی و عاقلانه ای نیست؟

مرز در حالیکه نگاه او را در تاریکی جستجو میکرد باو نزدیک شده دستش را گرفت: مرادوست میداری؟

آه! اطمینان میدهم که جز تو کسی را دوست ندارم ولی...

- ولی چه؟ چه میخواستی بگویی؟

هیچ فکر میکنم... فکر میکنم که تمام تابستان را دور از هم بوده ایم

و حالا هم که زمستان رسیده است تو در خانواده خویش و نزد دوستان
بسر خواهی برد اگر بنا باشد که ملاقاتهای ما تا باین پایه کم شود بگمانم
اساساً تحمل فراق دائم کار آسانتری باشد .

مرد شمعها را روشن نموده و باقیافه ای که در روشنائی جدی و محکم
بنظر میرسید گفت : « ترز من تو را دوست دارم و میدانم که تو هم مرا
دوست میداری ولی دیگر نمیدانم چرا آزارم میکنی ؟

حقیقتاً تو بیرحمی و اغلب از خود خشونت‌های عجیبی نشان میدهی .
زن سر کوچک خویش را با تغییر تکان داده گفت : « چه میخواهی ؟
من اساساً خشن و خودرآیم و این طبیعت فطری را از پدر بارث برده‌ام
آری من حریصم حریص باحلام حریص باندیشه‌های بیسروته . آه !
من میدانم که تحصیل همه اینها بزحمتش نمیآرزد ولی این زحمت زحمتی
است که قیمت دارد زیرا زحمت من . خود من و زندگی من است . من
با استفاده از چیزهایی که دوست دارم یا در عالم خیال بآنها انس می‌بینم
حریصم و نمیخواهم آنها را از دست بدهم سپس با صدای ملایمتری ادامه
داد : و عد خود منهم امیال و عواطفی دارم . اینک ! عزیزم سرت را ببرد
نیاورم از من چه میخواهی ؟ مرا نباید ملامت نمود » .

این چیست و صراحت لحن طبیعت فطری زن بوده و راحت و
آسایش فکری او را بر هم میزد ولی مرد گوشش از این حرفهای تند پر
بود و برخلاف آنچه نسبت افعال این زن حساسیت نشان میداد بحرفهای
او وقعی نمیگذاشت او اساساً برای حرف آنها در صورتیکه گوینده زن
میبود ارزشی قائل نمیشد .

مرد بسخن آمد : « ترز تو خوب میدانیکه من جز خوشبختی تو
جز مقبولیت و احترام تو در نزد سایرین آرزویی ندارم . پس بیا لااقل

بامن یکی سر هوس نداشته باش.»

- چرا بانو سر هوس نداشته باشم اگر من دست خود را در عشق و عاشقی باز گذارده‌ام بطور یقین این تصمیم ناشی از فکر و وظیفه نبوده. اینهم نوعی هوس بوده است «مرد غمگین و متعجب نظری باو افکند ولی زن همچنان بگفتار خویش ادامه داد: «دوست عزیز از حرفهای من رنجیده‌م شو یقین داشته باش که اینحرفها همه ناشی از عشق و علاقه است آری من بتو علاقه مند و میدانم که قلب تو نیز از شور و عشق من آکنده است ولی بدانکه عشق باید وسیله تفریح خاطر باشد نه موجب کسالت روح. اگر من در این عشق لذت چیزی که شما آنرا هواپرستی نام داده اید و لذت چیزهایی که آرزوی من است حیات من است و بالاخره عشق من است نیابم دیگر گرد این عشق نگردیده و عزلت و انزوارا بر آن ترجیح خواهم داد متعجب شده‌ای از بوالهوسیهایی من! مگر در زندگی چیزی جز هوس یافته میشود؟ آیا شکار روباه خودت را فراموش کرده‌ای! مگر آنهم جز هوس چیز دیگری هست؟

مرد با خلوص و صداقت جواب داد: «من قسم یاد میکنم که اگر پای قول و وعده‌ای در میان نبود بخاطر نو از این تفریح کوچک میگذشتم زن از پیش دیده بود که «برت» در کوچکترین کارها بعهده خویش وفا کرده و از گفته‌ها و اقوال خود تجاوز نمیکند. و میدانست که در اینجاهم راست میگوید و نیز فهمیده بود که اگر کمی بیشتر اصرار ورزد او را از رفتن منصرف خواهد ساخت. ولی خیلی دیر شده بود خود او هم دیگر میلی باینکار نداشت. و جز مسرت از دست دادن طالب چیز دیگری نبود در حالیکه بهانه او را باطناً بچگانه و ظاهراً جدی تلقی میکرد از روی رضا گفت: «آه! وعده داده‌ای!»

مرد از اینکه میدید توانسته است برخلاف انتظار بهانه خویشرا قانونی جلوه دهد متعجب و سپس خوشحال شده دردل بخود تهنیت گفت «تزر» را در آغوش کشید و از سروچشمش مؤدبانه بوسه‌های کوچکی برگرفت چنانکه گوئی میخواست روزهای پاریس خویشرا باو تخصیص دهد گفت: « عزیزم ما میتوانیم سه یا چهار بار و اگر مایل باشی دفعات بیشتری ازهم دیدار کنیم و هر گاه و هر چند گاه که قصد آمدن بخانه مارا داشته باشی منتظر تو باشیم . آیا بافردا موافقی ؟

زن مشغول حساب شد و چون محظورات را يك بيك شمرد فهمید که نه فردا و نه هیچ روز دیگری نمیتواند از او دیدن کند . موانع ساده‌ای مثل : ملاقات يك دوست ، امتحان لباس ، شرکت در يك حراج ، رفتن بنمایشگاه ، قالیهائیکه باید به بیند و شاید بخرد . در مورد عمل باشکالات بزرگی بدل میشد تأخیر در ملاقات دوست امکان نداشت ، چشم پوشی از امتحان لباس ممکن نبود شرکت در حراج ضرورت داشت نمایشگاهها میبستند ، قالی فروشها بامریکا عزیمت میکردند بالاخره از جمله محالات بود که پیش از عزیمت او را به بیند مرد که در میان شبکه لطیف آداب اجتماعی عاجز و بیچاره مانده بود چیزی نگفت و بعبادت همیشگی سکوت اختیار کرد زیرا روی آشنائی و علم کاملیکه باخلاق و افکار محبوبه داشت میدانست که او همیشه موانع و محظورات را بزرگتر از آنچه هستند جاوه میدهد .

زن بادست چپ خویش که بروی سر بلند کرده بود پزده را کناری زد . دست راسترا بروی دستگیره در نهاد و در آنجا در میان چین و شکنهای بزرگ آبی و آتشین یک پرده شرقی سررا بطرف مرد گردانیده بالحنی گرفته و تقریباً غم انگیز گفت : «ربرت ! خدا حافظ ! برو خوش باش ملاقاتهای

من ، اسب سواریهای من ، مسافرتهای کوچک تو همه هیچند آری راست گفته اند سر نوشت از هیچ بوجود میآید خدا حافظ !

زن خارج شد مرد هم خواست که او را دنبال کند ولی چون مثل همیشه بخاطر آورد که چنین کاری دور از مصلحت است منصرف شد . در بیرون خانه غفلتاً « ترز » خود را در دنیا تنها یافت تنهایی که نه غمی داشت و نه مسرتی بنا بعبادت راه خانه را پیاده پیش گرفت . شب شده بود هوا بی اندازه سرد بود و آرام . راه او از میان صفی از کلبه ها و خانه های چوبین و منازل کوچک که باقیمانده بناهای قدیمی و روستائی « اوتی » بود و در نقاط مختلف ردیف منظم خانه های بلند را برهم زده بود میگذشت این دکه های کوچک ، این پنجره های يك نواخت برای او جزء هیچ بود ولی همین هیچ بنظر او آشنا میآمد و او حس میکرد که سنگهای درهای خانه ها و چراغها ، ای که در آن بالا ، در پس پنجره ها میسوخت برای او لطف مخصوصی دارد او تنها بود و میخواست که تنها باشد .

ترز فاصله بین میعاد کاه و خانه خویش را با قدم هائی تقریباً دساوی طی میکرد و این مسافت که در طول سه سال در هفته چند بار پیموده شده بود امروز برای او بدون برگشت بنظر میرسید . چرا ؟ مگر اینروز با خود چه به همراه آورده بود ؟ يك مشاجره ؟ خیر يك نارضایتی بسیار کوچک . چه روی داده بود ؟ هیچ و این هیچ همه چیز را از میان میبرد .

زن میرفت و با آن دو خشکی میاندیشید : « سه سال از عمرم را با مرد نجیبی که دوستم میداشت و دوستش میداشتم گذراندم . آری بد هم نکردم زیرا او توانست آبروی مرا محفوظ نگاهدارد : با این وجود حس میکرد که کار از کار گذشته است . خاطرات زمان حال ه چون مناظر دور دستی

که از درون پنجره‌ای بر آنها نظر شود مبهم و کمرنگ بنظر میرسید: تختخواب، زنبق‌های گلدان بلورین، جام 'وچکیکه سنجاق‌های زلف خود را در آن مینهاد، سایر اشیاء اطاق کوچک همه در برابر چشمش مجسم ولی کم پیدا بود.

(ترز) با آنکه تلخی و مرارتی در خود احساس نمیکرد و حتی گرفته و اندوهناک هم نبود جائی برای عفو و بخشش باقی نمیدید عجب! این مسافرت هفت روزه دوست او که خبط و خطائی نبود و اساساً هیچ عنوانی نمیشد برای آن تراشید اما همین هیچ همه چیز بود و پایان همه چیز زن این موضوع را میدانست و همچون سنگی که در هنگام سقوط مایل بسقوط است او نیز مایل باینکار بود. آری نیروهای مرموز طبیعت و قوای نهانی وجود او هم باین سقوط رضا داده بودند بخود میگفت من حق ندارم که او را دوست بدارم. آیا دیگر او را دوست خواهم داشت؟ آيا هرگز او را دوست داشته‌ام؟ وی نمیدانست و دانستن باندانستن این موضوعات برای او یکسان بود بالاخره او با آنکه از محبوب گله‌ای نداشت حس میکرد که باید رشته دوستی را پاره کند تمام افکار و اندیشه‌هایش باین نتیجه میرسید.

در این هنگام بمیدان رسید که وسط آنرا حوض بزرگی اشغال کرده و در يك جانبش کلیسائی قد برافراشته بود با دیدن این منظره و مشاهده ناقوس کلیسا که در دل آسمان در وسط اطاق کوچک بی سققی جلوه‌گری میکرد بیاد دسته گل بنفشه‌ای افتاد که چند شب پیش ربرت از يك دختر ك گل فروشی برای او خریده بود غرق در افکار خویش کام برمیکرفت. عابرینی که از پوشاك ساده اثر باشتباه افتاده بودند او را دنبال میکردند یکی از آنان پیشنهاد مینمود: بفرمائید منزل شام بخوریم و بعد

بتماشاخانه برویه، زن در برابر این پیشنهاد گیج و بآن مشغول شده بود وی باخود میاندیشید: (سایر زنها چکار میکنند؟ و منکه از بهدر ندادن زندگی بخود میبالم چکار کرده‌ام مگر زندگی اساساً خود چه ارزشی دارد! در روشنائی فانوس موزه (دورلژبون) چشمش بگودال عمیقی افتاد که بمنظور تحقیقات زیرزمینی کنده شده بود و برای عبور گذریان باچند تکه چوب پل کوچک و قابل انحنائی بروی آن بسته بودند او سرگرم تماشای این منظره بود که در انتهای دیگر پل آشنائیرا در برابر خود ایستاده دید مرد سلام کرد وزن چون بمقابل او رسید و آثار وجود و شعفیرا که از این برخورد غیر منتظره برانی او حاصل شده بود قیافه اش خواند بعنوان تشکر تبسم شیرینی بر لب آورد. این جوان «د کارت» بود که چند شب پیش بوسیله «پل وانس» بحضور خانم معرفی شده و شام را در منزل ایشان صرف نموده بودند اینک اجازه میخواست چند قدمی خانم را همراهی کند باهم براه افتاده و صحبت کنان گام بر میگرفتند. بمحوطه بزرگی که هوای آن بسیار سرد بود رسیدند در این محل خانه های بلند عقب رفته و قسمتی از آسمان را باز گذارده بودند مرد میگفت که خانم را از هیکل قشنگ و مخصوصاً از ژست راه رفتن باز شناخته‌است و نیز اضافه کرد که ژست و اطوار قشنگ موزیک چشمه‌است.

زن جواب داد که پیاده روی را دوست میدارد و نشاط و تندرستی خود را مدیون آنست.

مرد نیز اظهار نمود که به پیاده رویهای طولانی عشق وافر داشته و مسافرتهاى دراز را با آنکه در این روزها کار مبتذل و آسانی شده‌است بسیار دوست میدارد و نیز گفت که روزهای طلایی و شبهای صاف و پر ستاره‌ای را که در یونان و مصر و کرانه‌های 'ب سفر گذرانده‌است هیچگاه

فراوش نمیکنید مخصوصاً خطرات کشور ایتالیا یعنی موطن حقیقی روح و روان زنتس را جزء شیرینترین یادگارهای زندگی بحساب میآورد و بالاخره چنین اضافه کرد :

در هفتۀ آینده بآنجا میروم میخوامم «راون» زیبارا که در میان کاجهای سیاه و در یک ساحل سبز و خرم بخواب شیرین فرو رفته است باردیگر ببینم خانم آیاشما به «راون» تشریف برده اید؟ راون مقبره‌ای است اسرار آمیز که در آنجا اشباح بالهدار و ارواح نورانی مسکن دارند معروف است که اسرار مرگ و زندگی در آنجا نهفته شده است. خانم «مارتن» تبسمی نموده پرسید، آقای دکارت، آیا به «ونیز» تشریف نمیبرید و آیا بدیدن قایقهای تفریحی و ترعه‌های جلو منازل شوق و رغبتی ندارید من اعتراف میکنم که «ونیز» را پس از چندین بار دیدن هنوز دوست میدارم، مرد باو حق داده اظهار نمود که خود او هم این شهر را دوست میدارد و هر بار که بآنجا میرود از مجسمه‌سازی بنقاشی گرائیده و معلومات تازه‌ای میاندوزد و نیز گفت که: «حتی در فلرانس آسمان دور و بلند و عمیق است ولی در «ونیز» آسمان همه جا هست زمین و آب و سبزه را نوازش میدهد گنبدهای سربی و سردرهای مرمری را در میان میگیرد و در فضائی که بالوان قوس و قزح رنگ آمیزی شده است گورها و مرورایدهای خود را بر تاب میکند و زیبایی «ونیز» وابسته بزنها و آسمان آنست زنه‌ای «ونیزی» چه موجودات زیبایی! باچه اندامهای قشنگی! این هیاکل ظریف که حتی از زیر شالهای سیاه هم تناسب و لطف ترکیب خویش را آشکار میکند مثل اینست که یک استخوان بیشتر ندارند گویی

لطف و تناسب آنها هم در این يك استخوان جمع شده است روزهای یکشنبه در کلیسا اینفرشتگان زمینی بالبخندهای روح پرور و نگاههای خمار آلود و سینه‌های برآمده دسته‌هائی خندان و متلاطم بوجود می‌آورند. هنگامیکه کشیش در دنبال دو کودک سرود خوان آشکار میشود، همه آنها بانر می و اطاعت سرفرود می‌آورند مرد با قدمهائی نامساوی که بمقتضای افکارش گاه تند و گاه کند میشود گام بر میگرفت. زن منظم‌تر از او قدم برداشته و میکوشید که از وی جلو بیفتد مرد زیر چشمی و از پهلو او را مینگریست و بداخواه خویش رفتارش را نرم و متین مینیافت و نیز حرکت غیر ارادی و نامحسوس سر او را که گاهگاه برای حرکت دادن شاخه‌ایکه بگلاهدش نصب شده بود آشکار میشد از نظر دور نمیداشت.

مرد دیگر در این باره نمیاندیشید مسحور لطف و صفای این بر خورد صمیمانه با يك زن جوان و تقریباً ناشناس گردیده بود اکنون بجائی رسیده بودند که خیابان بزرگ چهار ردیف درختان چنار خود را ولو کرده و شط «سن» بابخار شیری رنگی که بروی آن آرام گرفته بود از پس دیوار کوتاهی از شمشاد بنظر میرسید. آسمان صاف بود چراغهای شهر با ستاره‌ها درهم میشد در قسمت جنوب آسمان سه میخ طلائی (بودریه دریان) نور افشانی میکردند.

مرد دوباره بسخن آمد: «سال گذشته در «ونیز» هر بامداد که از منزل بیرون می‌آمدم دخترکی زیبارا در آستانه يك خانه که در کنار ترعه‌ای قرار داشت ایستاده میدیدم اوسری کوچک و صورتی زیبا و گردنی که دو قوی داشت در زیر تابش آفتاب و در برابر هجوم حشرات همیشه پاك و پاکیزه همچون دسته گلی متبسم و شاداب بنظر میرسید لبخند شیرین هیچگاه

از لبانش دور نمیشد چه دهانی! یکروز تصادفاً فهمیدم که این تبسمها
 نثار جوانکی شاگرد قصاب میشود که سبد بر سر پشت سر من ایستاده است.
 در خم کوچه کوتاهی که بروی کرانه سرازیر میشد و در دو طرف آن باغچه‌های
 کوچکی ترتیب داده شده بود خانم «مارتن» قدم رانند کرده گفت:
 «راست میفرمائید زنهای ونیزی زیبا هستند.

سپس دست خود را بسوی مرد دراز کرد و با عجله خم کوچه را
 پیش گرفت.



فصل پنجم

شب بود (ترز) ، تنها با شوهر خویش شام صرف مینمود در حالی که شوهر از وقایع روز سخن میگفت زن در رؤیائی حزن انگیز فرو رفته و مثل آن بود که از درون مه انبوهی میگذشت و میرفت که دور از همه چیز ناپدید شود در دو رنج ملایم و تقریباً مطبوعی در خود احساس میکرد در میان معنیها و بصورتی مبهم چهار فرشته سیاه را میدید که اطاق کوچک کوچه «اسپین تینی» وعده گاه سه ساله آنها را بدوش کشیده بیکی از قلعه‌های هیمالا یا میبرند و حس میکرد که محبوب او بالرش مختصرانه‌ای آرام آرام محو و ناپدید میشود نبض خود را گرفت تا به بیند تب کرده است یانه . بناگاه صدای برخورد دو ظرف نقره او را بخود آورد و شنید که شوهرش میگوید : دوست عزیزم (کار) امروز در مجلس در باره «موضوع تقاعد» نطق غرائبی ابراد نمود که در نمایندگان تأثیر فراوانی بخشید اه ! نمیدانی با این نطق چه اندازه قدر و منزلت او در اذهان بالا رفت .

زن تبسم تلخی برابر آورد ولی شوهر همچنان ادامه داد : دوست من معذلك ' کار' آدم بیچاره ای است افکار او افکاری درهم پیچیده و مبهم است آیا حقیقتاً در صحنه سیاست میتوان نقشی جدی باو واگذار کرد ؟ باور کنید که او در عمرش زنی را فریب نداده است حتی همسر خودش را معذلك بشما اطمینان میدهم که برای اینگونه گول زدن‌ها تلاش زیادی لازم نیست

زن با خشونت اضافه کرد: (شما میدانید که «میس بل» مرا برای گردش یکماهه ای به «فلرانس» دعوت کرده است منم قبول کرده و حرکت میکنم)

مرد که دوچار حیرت شده بود با نارضایتی و اکراه پرسید باچه کسی حرکت خواهد کرد.

زن بلا فاصله پاسخ را یافته گفت (باخانم بارمه)

جائی برای اعتراض باقی نمیماند زیرا بانوی نامبرده زنی بود متین و محترم و برای مصاحبت آنهم درسفری بایتالیا که شوهر مرحومش در قبرهای قدیمی آن کشور کاوش های فراوان کرده بود بسیار مناسب بنظر میرسید.

مرد فقط پرسید: (آیا قبلاً باو خبر داده اید و خیال میکنید کی حرکت کنید؟)
در هفته آینده!

شوهر عاقلتر از آن بود که آنآقا مقاومتی نشان دهد زیرا امیدانست که مخالفت جز آنکه این هوس ناپایدار را تثبیت کرده و باین قالب بیجان خیال روحی بدمد سودی نخواهد داشت پس در قیافه او دقیق شد و با مهربانی گفت: عزیزم چرا چیزی نمیخوری من میترسم بالاخره سلامت خود را از دست بدهی.

مرد با آنکه هنوز باین سفر ناگهانی اطمینان نداشت از پیش بینی آن بسیار میترسید زیرا با این وجود که او هم مثل زنش در زندگی آزاد بود چون تنهایی را دوست نمیداشت در هیچ کجا و باهیچکس جز در خانه و نزد همسر خویش راحت نبود: بعلاوه وی تصمیم گرفته بود تا قبل از اختتام دوره قانون گذاری دو یاسه ضیافت سیاسی بزرگ ترتیب

دهد زیرا طرفدارانش قوت گرفته بودند و او میدید هنگام آن رسیده است که موقعیت خود را تحکیم کند و با جلال و جبروت زیاد در میدان سیاست ظاهر شود: پس با صدای آهسته و محرمانه‌ای گفت:

امروز موقعیت ما خوب است و به همکاری رفقاً زیاد نیازمندیم: ترز تو از پیچیدگی قضایا با خبر نیستی!!

- خیر دوست من!

- من از این بیخبری اندوهناکم اگر تو از چگونگی قضایا خبر داشتی یقیناً از جریانی که مملکت را بسوی عقاید اعتدالی میبرد متأثر میشدی...

شوهر مکئی کرد: همسر

همسر او مهموم و گرفته بفکر فرو رفته خیلی کم و خیلی بدگوش میداد گوئی وی همان زنی نبود که کمی دور تر از آن مکان در میان سایه های گرم يك اطاق پاهای رهنه خود را به تفنن در پوست قهوه ای خرس فرو میبرد و با او همان کسی نبود که در برابر آئینه کیسوان خود را میتابید و در آن حال دوستی از پس گردنش بوسه های کوچک بر میگرفت خیر! این همان زن نبود و حتی زنی نبود که این بانو او را شناخته یا مایل بشناسایی او باشد بلکه وی خانمی بود که بکار و زندگی خویش علاقه ای نداشت.

يك سنجاق زلف که خوب در موهایش فرو نرفته بود، یکی از همان سنجاقهای ظرف بلوری بروی گردنش لغزید وی بچو آمد.

آقای (مارتن بلم) همیگفت معذالك ما با بستی بدسه با چهار شام بدوستان سیاسی خود بدھیم یا رادیکالهای قدیمی را بارقفا و هم مسلکان تازه خویش يك جا دعوت میكنیم بد نیست چند زنی زیبارا هم زینت مجلس

قرار دهیم : مثلاً از خانم (براردو لاهال) خوب استفاده میتوان کرد دو سه سال است که دیگر صحبتی از او در میان نیست شما چه فکر میکنید؟
- ولی عزیزم در صورتیکه من هفته آینده عزیمت میکنم ..
مرد پریشان و حیرت زده خاموش شد و چیزی نگفت .

• ❖ •

هر دو ساکت و اندوهگین بتالار کوچکی که (پل وانس) در آنجا منتظر بود وارد شدند پل وانس آن شبهم مثل سایر شبها بطوردوستانه بدون اطلاع قبلی بسر اعشان آمده بود :

خانم دستش را بطرف او دراز کرده گفت : (از دیدارتان بسیار شعوفم و میخواهم خدا حافظی کنم خدا حافظیهای کوچک . پاریس سرد و سیاه است - این محیط مرا خسته و محزون کرده است .
به (فارانس) میروم تا شش هفته نزد (میس بل) بمانم .
آقای مارتن بلم چشمه‌ها را بسوی آسمان بلند نمود .

وانس پرسید که آیا قبلاً چندین بار بایتالیا نرفته است !
- سه بار رفته ام ولی چیزی ندیده‌ام این دفعه میخواهم به بینم ، خود را به میان دیدنی‌ها رها کرده و با آنها مخلوط شوم . در شهر (فارانس) در (تسکان) و (امبری) گردشها کنم و برای اینکه سیر و سیاحت را به کمال برسانم به (ونیز) خواهم رفت .

- فکر خوبی کرده اید (ونیز) در میان شهرهای قشنگ و آراسته ایتالیا مثل جمعه است در میان ایام هفته .

- دوست شما دکارت از ونیز و آسمان گوهر بارش برای من تعریفها کرده است .

- بله آسمان (ونیز) رنگارنگ است و آسمان (فارانس) روح پرور

نویسنده پیری گفته است: آسمان كمر نك و لطيف (فلرانس) بافكارزيبای انسان روح تازه میدهد) من در ایتالیا روز، نمای شیرینی بسر آورده ام خیلی دلم میخواهد که بار دیگر با آنجا سفر کنم.

- پس بیایید و مرا در آنجا پیدا کنید.

وانس آهی کشیده گفت: (روزنامه‌ها، مجلات، کارهای روزانه؟....)
آقای (مارتن بلم) اظهار نمود که باید در برابر معاذیر ایشان تسلیم شد و نیز گفت که مقالات و کتب گرانهای آقای (پل وانس) بهترین رفیق تنهایی و شیرین ترین سرگرمی اوقات فراغت اوست و از خواندن آنها فراوان لذت میبرد.

- (اه! کتابهای من!.... انسان در يك كتاب از تمام گفتنیهای خود يك كلمه نمی‌نویسد.

بیان مافی الضمیر کارممتنعی است!... خوب! باه من میتوانم با قلم مثل زبانم سخن بگویم ولی گفتن، نوشتن، چه کارهای باطلی! آدم موقعی که خوب فکر میکنید می بینید این علامات کوچک که کلمات و جملات از آنها درست میشود خود نوعی بلا و آفت اند. در زیر این حروف الفبای ملعون برسر فکر، فکر زیباچه‌ها که نمی‌آید و خواننده نوشته‌های من بوسیله آنها با افکار من چه‌ها که نمی‌کند؟ يك رشته مفاهیم غلط و بی‌معنی و يك مشت تعبیرات ناروا خواندن و نوشتن نوعی ترجمه است ممکنست ترجمه‌های زیبا هم وجود داشته باشد ولی ترجمه دقیق و مورد اطمینان وجود ندارد. تعریف و تمجید دیگران از کتابهای من برای من چه فایده ای دارد و حال آنکه چیزیکه از آن تعریف میشود همان انعکاس خیال خواننده است در نوشته‌های من نه تنها نوشته‌های من کاریکه یک نفر خواننده میکند اینست که افکار و احلام خود را بجای افکار و

- این چه سؤال است که از من میکنید؟

- اه نترسید کسی خیال ازدواج با او را ندارد

- بله آنها را دوست میدارد. بشما گفته ام که وی آدمی خود خواه و

خود پرستی است و در حقیقت کسی جز مردمان خود خواه زنها را از جان و دل دوست نمیدارد. او پس از مرگ مادر زمان درازی با هنر پیشه معروف به (ژان تانگرد) رابطه داشت.

خانم «مارتن» از ژان تانگزد چیرهای کمی بخاطر داشت و

میدانست که وی زنی بوده است رعنا و خوش قد و بالا ولی نه خیلی زیبا و در نقشهای عشقی ملیح و کمی خسته بازی میکرده است.

«پل وانس» دنبال حرف خود را گرفته و گفت: بله. خوب

شناخته اید. او و دکارت در خانه کوچکی با هم بسر میبردند ارفاتی که

من بملاقات آنها میرفتم. ژاک را میدیدم که مات و مبهوت در اندیشه و رؤیا،

فرو رفته و مجسمه را که میباید بروی آن کار کرده باشد فراموش کرده

است او فقط بنخود و افکار خویش مشغول بود و اساساً نمیتوانست و

نمیخواست بحرف کسی گوش بدهد. زن نیز با چهره ای آرایش شده و

چشمانی مهربان که پشتکار و فراست بآن ها جاوه فزوع بیشتری داده

بود مشغول تمرین نقشهای نمایش خود بود و چون مرا میدید مجرمانه

از گنجی و ترش روی و سختگیری این جوان شکایت آغاز میکرد. او ژاک

را خیلی دوست میداشت و جز در هنگام ایفاء نقشهای خویش او را فریب

نمیداد. وی زنی بود کوشا و مایل بترقی بهمین سبب برای اینکه از وجود

(ژورف اسپرینگر) استفاده کرده بوسیله ا: درصاف هنر پیشه گان (کمدی

فرانسه) وارد شود خود را ظاهراً باو نزدیک کرده و با او بسراز علاقه

نمود ولی (دکارت) طاقت نیاورد خشمناک ورنجیده رشته دوستی را

برید اکنون این زن در نتیجه نزدیکی بیشتری با کارگردانهای تماشا خانه‌ها بزندگی بهتر و راحت تری رسیده و «ژاک» نیز در اثر مسافرت بنقاط مختلف بهتر و دلپذیر تر شده است .

- آیا «ژاک» از دوری او ناراحت نیست ؟

- چطور می‌خواهید که کسی از هیجانان درونی يك روح مضطرب و شوریده با خبر باشد و بداند که در اعماق اندیشه جوانی که در دل دادن حریم و در فراموش کردن چابک‌واز زیباییهای جهان فقط شخصی خود علاقه مند است چه‌ها می‌گذرد زن بچالاکی موضوع صحبت را تغییر داده گفت :

آقای «وانس» با داستان خود چه کار کرده اید ؟

- خانم سرگرم نوشتن فصل آخر آن هستم . سپس از جا بلند شده اجازه مرخصی طلبید . خانم بعنوان یاد آوری گفت خواهش مندم «شولت» را هر کجا که هست پیدا کرده و حتماً نزد من بیاورید .

موقعیکه ترز به قصد رفتن به اطاق خویش از پله‌ها بالا میرفت شوهرش در سروسرا با رب‌دوشامبری از مخمل كرك دار نوعی كلاه شبیه بكلاه رؤسای جمهور سابق فرانسه انتظارش را میکشید قیافه وی سخت و باوقار بود و در عقب او از میان دری که باطاق کارش باز میشد در ریزك چراغ توزه‌ای از پرونده‌ها و اندیکاتورهای بودجه سالیانه کشور جلب نظر میکرد پیش از آنکه «ترز» بتواند باطاق وارد شود با اشاره‌ای بوی فهمانید که میخواهد با او صحبت کند .

زن عزیزم من از کار تو سر بیرون نمی‌آورم تو چنان از عاقبت کارها غافل‌ی که می‌ترسم خدای نکرده با صدمه بزرگی روبرو شوی خانه خود را بی سبب و حتی بدون عذر و بهانه‌ای ترك مکنی و میخواهی باچه

کسی در طول اروپا سفر کنی ؟ باین پیر مرد بی سروسامان با این « شولت » دائم الخمر

« زن جواب داد که او با خانم (مارمه) سفر میکند و چیز یکه مخالف با سؤال او باشد در این سفر وجود ندارد .

ولی شما همه مردم را از عزیمت خود با خبر میکنید و حال آنکه نمیدانید خانم « مارمه » میتواند با شما همراهی کند یا نه .

- آه ! خانم مارمه بهمین زودی با سفر خورایش میندد و جز سگ کوچکش هیچگونه معطلی ندارد . آنرا هم در پاریس و در خانه ما میگذارد شما از او مواظبت خواهید کرد .

- آ یا پدرتان از نقشه های شما مستحضر شده است ؟

مرد در مواقعی که کار از حیطه اختیار خودش خارج می شد از نفوذ و افتدادر پدر زنش آقای « منتسوی » استمداد میجست . زیرا میدانست که همسر او از ناراضی ساختن پدر بیمناک بوده و برای قصاوت او ارزش زیادی قابل است باین جهت چنین ادامه داد :

(پدر شما مردی حساس و خرده بین است من خوشوقت من از اینکه چندین بار دیده ام در اندرزهایی که بشما داده ام او نیز بامن هم عقیده بوده است مثلاً در موضوع رفتن شما بخانه خانم (میلان) وی نیز مثل من نظر مخالفت داشته است زیرا میدانند که در آنجا همه جور مردم آمد و شد میکنند و خانم صاحب خانه هم نشر اکاذیب را تسهیل میکند . بدبختانه نقص بزرگی که در شما دیده میشود و من ناگزیر از بیان آنم : اینست که شما زیاد بعتیاد عمومی اعتناء نمیکنید . من قول میدهم که پدر شما هم از این سفر بدون فکر و مقدمه دچار اعجاب شود . زن عزیزم غیبت تو بیش از هر عاملی در این دوره قانونگزاری تأثیر خواهد کرد بگذار یک بار دیگر بتو یاد آوری کنم که شرایط و مقتضیات و اوضاع

واحوال نظر هارا بسوی من معطوف نموده است شایستگی و کفایت من بهیچوجه در این جریان تأثیری نداشته است ولی اگر دیشب در موقع صرف شام کمی بیشتر بمن گوش داده بودی میفهمیدی که موقعیت ما سیاستمدارها به هیچ بند است در چنین موقعی هیچ شایسته نیست که تو از وظایف مربوطه بداره خانه صرف نظر کنی. لابد خودت مقصود مرا بهتر درک میکنی. زن پرسید که مرا راحت میگذاری یا نه؟

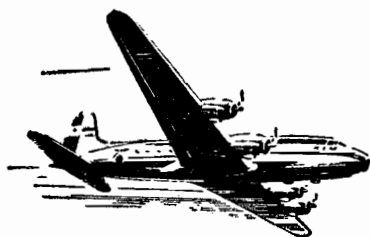
و چون مرد پشتش را باو کرد اونیز باطاق خود رفت و درها را از داخل بست. آنشب در بسته و پیش از خواب بنا به عادت کتاب داستانی را گشود و هنگامیکه با بی اعتنائی و صفحات آن را ورق میزد چشمش بسطور زیر افتاد: «عشق هم مثل تقوی و پرهیز کاری خیالی دیر بسراغ اشخاص میرود کمتر کسی در سنین بیست سالگی واقعاً عاشق با عابد شده است پیغمبران و برگزیده گان خدا خوشان هم مدتهای دراز با این عاطفه عشق در نبرد و کشمکش بوده اند اغلب زنان نیز جز در آن هنگام که ظلمت تنهائی رخت می بندد تسلیم عشق نمیشوند زیرا عاطفه خود صحرایی خشک و بی حاصل و خلوتگاهی سوزان و هراس انگیز است عاطفه عشق تقوایی است آلوده که خشونت آن بمراتب از تقوای مذهبی بیشتر است بطوریکه همه میدانیم شماره عشاق حقیقی هم مثل پرهیز کاران واقعی بسیار کم است صاحب دلانیکه زندگی دنیا را خوب شناخته اید میدانند که يك زن باسانی يك عشق حقیقی را بسینه لطیف و دل سخت خویش راه نمی دهد و نیز میدانند که در دنیا هیچ چیز نیاب تر از عشق های پایدار و فدا کاری های واقعی نیست زن دنیا پرست اگر بخواهد کسی را دوست بدارد باید از خود فدا کاری نشان دهد و متاسفانه زنها همه چیز را برای وصول بآزادی و راحتی خیال تفریجات و لذات

خویش فدا میکنند .

.. ترز کتاب را بهم نهاد و با خود اندیشید که اینهم یکی از ریزه خوانیهای داستان نویسان است که خودشان چیزی از زندگی درک نکرده اند و معتقد بود که در دنیای واقعی نه شراب عشقی موجود است و نه نمک عاطفه‌ای .

ولی خیر او اشتباه میکرد زیرا همه چیز واقف نبود و نمیدانست که در دنیا عشق‌هایی هم هست که انسان با رضا و رغبت به آنها تسلیم شده و مست و مدهوش سر نیستی میسپرد !

چراغ‌ها کشت خاطرات و اندیشه‌های دورتر بنادوار جوانی از اعماق ظلمت خارج شده آرام آرام بسراغش آمدند .



فصل ششم

قطار سریع‌السیر «مارس» در ایستگاه راه آهن آماده حرکت بود در اطراف و جوانب آن در میان دود و سرصدا و درزیر نور پریده رنگی که از پنجره‌ها بیرون می‌افتاد نمایندگان تجارتخانه‌ها در تارک و دو و اتومبیل‌های باری در رفت آمد بودند در جلو درهای باز و گنجه‌ها مسافرین بالباسهای سفری می‌رفتند و می‌آمدند در انتهای این دهلیز پر دود و غبار قوس کوچکی از آسمان مثل آنچه در انتهای یک دور بین بچشم آید جلب نظر می‌کرد و مسافت بین‌هایت سفر بزرگی کف دستی دیده می‌شد.

«کنتس مارتن» و خانم «مارمه» در کوچه خود زیر طاوچه‌های توری آکنده از چمدان و کیسه نشسته بودند و در کنار آنان و بروی نیمکت روزنامه‌ها و مجلات فراوانی گسترده شده بود «شولت» که پس از دعوت خانم «مارتن» لوازم سفر خویش را مهیا کرده بود با وجود قرار و وعده قبلی هنوز بایستگاه نیامده بود و خانم «مارتن» هم دیگر منتظر او نبود چند شب پیش که «پل وانس» در مهمانخانه (دیپلی) وی را بحضور خانم آورده بود شولت بقدری ملیح و مؤدب و باروح و نشاط به نظر می‌آمد که خانم (مارتن) بخود وعده میداد که با مردی خوش مشرب و صاحب‌دل که در عین زشتی زیبا و با وجود جنون مثل کودکی معصوم و مشغول‌کننده است همسفر خواهد بود - درهای ترن بسته می‌شد و خانم که از آمدن او مأیوس و از اعتماد خویش بر این مرد بی‌سروسامان پشیمان بود خود را ملامت می‌کرد و موقعیکه ترن بعنوان اعلام حرکت کشیدن سوت‌های خشک و گرفته‌ایرا آغاز کرد خانم «مارمه» که از پنجره بخارج مینگریست با صدای

ملایمی گفت بگمانم آن « آقای شولت » است .

« شولت » در حالیکه کلاه خود را بعقب سر روی جمجمه گرده دار تکیه داده و خرچین کهنه‌ای بدوش گرفته بود باریشی کوسه. لنگان لنگان در طول قطار پیش می آمد .

هنگامیکه چشم « تزر » باو افتاد از دعوت چنین همسفر ژولیده و بدقیافه‌ای سخت ملول و پشیمان گردید

« شولت » در امتداد قطار قدم برداشته با سرعت بدرون هر واگن نظری میافکند هر چه جلو تر می آمد نگاههای او مأیوسانه تر و بدگمانی او بیشتر میشد . ولی موقعیکه بوآگن دو خانم رسید و چشمش بآنها افتاد چنان تبسم شیرینی بر لب آورد و طوری با صدای نوازش کننده خود سلام کرد که گوئی از آن پیه مرد و لنگرد و بدقیافه که در طول ترن حیران و سرگردان مانده بود جز يك خرچین بسیار کهنه ، و باند های پارچه‌بیزی همراه این پیر مرد خوش سیما دیده نمیشد .

وی آن خرچین کثیف را هم که در میان چمدانهای جلد کتان و تمیز مثل يك لکه سیاه و نفرت انگیزی بنظر می آمد با دقت بروی طاوچه طوری جفا داد در زمینه لاکه رنگی خرچین گل های زرد خود نمائی می کرد

« شولت » پس از آنکه با کمال راحتی بروی یکی از نیمکتها نشست رو به « کنتس مارتن » کرده گفت : « خانم خواهشمندم بنده را از اینکه دیر بحضور آمده‌ام معذور بدارید خیلی خیلی متاسفم امروز صبح در ساعت ۶ بکلیسای « ویژر » رفته بودم تا در مراسم « مس » شرکت کنم

خانم در جواب تبسمی کرده و گفت : « پس معلوم میشود امروز زاهد و عابد هم شده بودید ! »

هنگامیکه ترن از میان مناظر زشت و غبار آلود حومه یعنی حاشیه سیاهیکه دور شهر را احاطه کرده بود میگذشت « شولت » جزوه دان کهنه‌ای را از جیب در آورده و بزیر و رو کردن محتویات آن مشغول شد بعد آنرا بجای خود نهاد و چاقوئی دسته شاخی از جیب در آورد و بانوک تیز آن مشغول کنده کاری بروی چوب دستی خود گردید .

ترن با سرعت تمام جلو میرفت . مزارع قهوه‌ای رنگ کپه‌های ارغوانی درختان بی برگ رودخانه هائیکه در کنار برده از بید و در زیر پرتو نقره گون آفتاب زمستانی در جریان بود از برابر دیدگان سر نشینان قطار می گذشت .

« شولت » همچنان با حرارت و اشتیاق بکار خود مشغول بود .
ساعتها گذشت

در فاصله میان دو نقطه بنام (لاروشن) و (دیژن) خانمها برای صرف غذا برستوران ترن رفته و شولت را با چپق و چوب دستی و افکار پریشان در همانجا گذاشتند .

در هنگام صرف غذا خانم (مارمه با تأثر عمیقی از شوهر مرحومش یعنی عضو از دست رفته فرهنگستان سخن میگفت : ازدواج آن دو در تحت تأثیر عشق صورت گرفته بود ، مرد تا قبل از عروسی برای او اشعار جان سوز و عاشقانه‌ای میسروده که خانم آنها را مخفی نگاهداشته و هنوز به احدی نشان نداده است . اساساً آن مرحوم بقدری بشاش و صاحب‌دل بوده که حتی خستگی کار و سنگینی بار مرض در روح زنده و دل شیدایش تأثیر نداشته است » .

خانم مارتن بخیال خود میخواست باو تسلی خاطر بدهد گفت :
سالیان دراز پیرا خوش و خوشبخت زیست نموده و خاطره شیرین آنها را

فصل هفتم

شاعر انگلیسی « کنتس مارتن بلم » و خانم مارمه را بدرشکه ای که خود وی آنرا میراند سوار کرده . در جاده ای پر نشیب و فراز از ایستگاه شهر فلرانس بخانه گلی رنگ و زیبای خویش که در مکان مرتفع و باصفائی مسلط بر منظره شهر قرار داشت هدایت میکرد . خدمتکار و خانم هم در دنبال آنان با کالسکه دیگر اوازم سفر مهمانان راهی آورد . شواست شامر شوریده بنا بخواهش خود و باوجود اصرار خانم میزبان در منزل یکی از آشنایان فرود آمده و از آن پس جز در مواقع شام صرف و نهار بسراغ آنان نمیآمد .

شاعره با چهره نازیباولی نجیب و گیسوانی کوتاه و سینه ای که در زیر پیراهن مردانه و نیم تنه کوچکی همچون سینه پسران صاف بنظر میرسید در خانه مجلل خویش که معرف روح شاعرانه او بود از مهمانان فرانسوی پذیرائی میکرد بروی دیوارهای سالن پذیرائی در میان گچ بری های طلائی ، تصویر مریمهائی دیده میشد که بارنگهای بریده و قیافه های معصوم در وسط فرشتگان ایستاده بودند . بروی سکویی در گوشه اطاق مجسمه زیبایی جلب نظر میکرد . در گوشه و کناره های اطاق عده زیادی زنك و زنكوله بنظر میرسید . بعضی از این زننگها بقدری بزرك بودند که گنبد مفرغی آنها بسقف میرسید و بعضی دیگر بقدری كوچك كه ردیفهائی از آنها در پای دیوار زنجیر هائی بوجود آورده بود . روی بخاری ، روی صندوقها ، روی قفسه ها و بالاخره هیچ کجا از وجود زنك خالی نبود

زنگ های بزرگ برنجی باعلامت زنبق فلرانس، زنگوله های قرن ۱۴ که بشکل يك خانم بادامن فزری مخصوص آن عصر ساخته شده بود، زنگوله های مشبك ك، دردوره «سنت لوی» بصدادرمی آمد و بروی آنها تصویر جانوران و شاخ و برگ درختان دیده میشد، زنگوله های رو میزی قرن هفدهم که مجسمه ای دستگیره آنها را تشکیل میداد، زنگوله های مستوی و شفاف مخصوص گردن ماده گاوهای دره «روتلی»، زنگه های هندی، زنگوله های چینی و بالاخره انواع و اقسام زنگ و زنگوله های اعصار و اقطار مختلف بدعوت سحرآمیز و عجیب ابن «میس بل» کوچولو دریک جا جدا گرد آمده بود.

وی بخانم «مارتن» گفت: شما با تعجب یزنگوله های خوشنوی من نظر میافکنید من میدانم که اگر روزی آنها را باهم بصدا درآورند ازحلقوم همه آنها فقط یکنوا شنیده خواهد شد و بس. ولی همه این زنگه یك اندازه قابل تمجید نیست و باید پاکترین و پرشورترین تعریفها را برای این یکی ذخیرد کرد.

آنگاه درحالیکه باانگشت بزنگی بلند و سیاه مینواخت و آواز ضعیفی از آن شنیده میشد گفت: این زنگوله یکی از دهاتیهای مقدس قرن پنجم است. ولی بازهم حوصله داشته باشید و اجازه بدهید یک زنگوله بسیار قشك فلرانس با درحقیقت ملکه زنگه های خود را بشمانشان دهم اما نه، عزیزم من با این اشیاء کم بهاشما و خانم «مارمه» را ناراحت کرده ام مرا ببخشید

یکساعت بعد، خانم «مارتن» شاداب و تردماغ باربد و شامبری از تور و ابریشم بروی مہتابی آمد، «میس بل» در آنجا منتظر او بود هوای مرطوب بهار که توسط آفتابی جانبخش و محجوب نیمه گرم شده بود

بانسان شوو و سرمستی مخصوص میداد .

ترز آرنج هار ایزده تکیه داده و محور تماشای دورنمای شهر شده بود . درزیز پای اود درختان سرو و همچون دو کهای سیاه و غول آسائی سر با آسمان کشیده و درختان زیتون در سر اشیبی تپه ها مثل گله های گوسفند بهم پیچیده بشوند . شهر « فلرانس » کنبدها و برجها و بامهای قرمز و بیشمار خویش را بشکل يك گل زنبق در فرورفتگی دره و در دامن تپه های سبز و خرم گسترده بود . رودخانه پر پیچ و خم « آرنو » که از وسط شهر میگذشت بزحمت تشخیص داده میشود .

ترز کوشید تا در میان اجزاء این دورنمای دل فریت ، باغهای معروف « بیلی » ، « قصر پی تی » ، « سنت ماری دو فلور » را که در سفر اول دیده بود باز یابد . سپس لطف و صفای بینهایت آسمان و اشکال متحرک و متغیر ابرها توجه او را بخود کشید .

بس از يك سکوت طولانی ، « میس بل » دست بسوی افق دراز کرده

گفت :

« دارلینک » ، من چیزی نمیتوانم بگویم و چیزی ندارم که بگویم . ولی دارلینک نگاه کنید : باز هم نگاه کنید . چیزهایی که شما در این جامی بینید در دنیا نظیری ندارد . در هیچ کجا طبیعت تا باین پایه ذوق و سلیقه و هنر بخرج نداده است . خدائی که فلرانس را آفرید نقاش و هنرمند بود . اه ! اودر جواهر سازی ، کنده کاری ، پیکر تراشی ، ریخته گری مهارت داشته قطعاً یکی از اهالی همین « فلرانس » بوده است . دارلینک ! این خدا جز این شهر « فلرانس » و زیباییهایش چیزی نیافرید ! باقی دنیا مصنوع خدای دیگری است که در کار خود تا باین پایه مهارت نداشته است چطور متوقعید که این تپه بنفش « ساده می نیا » با این همه رونق و صفا اثر همان

آفریننده کوه «من بلان» باشد؟ دارلینک! این امر محال و غیرممکنست. این دور نمای مست کننده يك اثر کامل و يك شاهکار هنری است که بقدر يك سگه قدیمی یا يك تابلو گرانبه‌اشایان توجه و دقت است. اینك يك مطلب عجیب دیگر که من از درك و وصف آن عاجزم و معدلك حقیقتی و غیر قابل انکار است. دارلینک من در این سرزمین حس میکنم و شما هم بیقین حس میکنید که احساسی خیلی غم‌انگیز، خیلی دلپذیر و خیلی عالی شمارا در میان گرفته و حالتی نیمه مرده و نیمه زنده بشما داده است. نگاه کنید و خیلی هم نگاه کنید تا بکمک جاذبه این تپه‌های آبی، بخار غم و اندوهی برآید که از سرزمین مرده‌ها با آسمان می‌رود احساس نمائید.

آفتاب بافق نزدیک و نوك قه یکی پس از دیگری خاموش میشد
 و لکه‌های ابر بتدریج در نور و آتش غرق میگردد.
 خانم مارمه عطسه کرد.

«میس بل» دستور داد تا برای او پالتو آوردند و ضمن اینکه به مهمانان فرانسوی خویش توصیه میکرد که از هوای سرشب فلرنس بر حذر باشند بناگاه گفت:

((دارلینک!)) آیا شما آقای ژاک دکارت را میشناسید؟ بسیار خوب، او بمن نوشته است که تا یک هفته دیگر بفلرنس خواهد آمد و من خیلی مشغوف خواهم شد که بین شما و ایشان در این زنبق سرخ بزرگ یعنی شهر فلرنس ملاقاتی دست دهد. او ما را با کلیساها و موزه‌ها هدایت خواهد کرد و چون خود عاشق زیباییها شب ما را با اشیاء زیبا بهتر آشنا میکند دکارت استعداد عجیبی در مجسمه سازی دارد و پیکره‌ها و مدالهای او را در انگلستان بیش از فرانسه عاشق و مشتری دارد.

آه! دارلینک من خیلی خوشوقتم که دوست من شمارا در فلرانس زیارت کند.

فصل هشتم

روز بعد موقعیکه «کنتس مارتن» و خانم «ماره» از يك گردش صبحگاهی باز آمدند. «میس بل» در میان سالن نشسته و اشعار را که شب قبل سروده بود بتقلید کتب قدیمی با آب طلا بر کاغذ پارشمن مینوشت. بر سیدن دوست خود سر برداشت و گفت:

«دارلینک» شاهزاده آلبر تینلی (را بشما معرفی میکنم).

شاهزاده که بارخساره‌ای بینهایت زیبا و ریشی سماه بر پشت در کنار بخاری قرار داشت سلام کرده گفت: حقیقتاً اگر انسان نسبت بفرانسه احساسی هم در دل نداشته باشد دیدار شما برای علاقمند ساختن او باین کشور کافیست. «کنتس وشولت» از میس بل درخواست کردند تا اشعاری را که سروده بود برای آنان بخواند. میس بل پس از اظهار فروتنی و اقرار بحقارت خویش آنهم در پیشگاه شاعر بزرگی همچون شولت با صدای گیرنده ای خواندن آغاز کرد:

هنگامیکه در آغوش تخته سنگها چشمه زلال

همچون (ناهید) میخندد و میخواند

و بازوان لطیف خویش را تکان داده بسوی (آرنو) حرکت می

کند.

دو کودک زیبا انگشتری های خود را عوض کردند

امواج عشق و محبت در سینه آنان متلاطم بود

همچون سیلابی که از تپه ها فروریزد

دخترك (ژما) نام داشت ولی دلداده (ژما)
هیچکس از داستان سرایان نامی از او نبرد .

روزها این دویی گناه لب از لب بر نکرفته
و بدنهارا در بستری طبیعی بهم در آمیختند
این بستر از بوته‌های صحرایی مهیا شده و جایگاه بزها بود شبانه‌نگام
در آن موقع که پادشاه ستارگان میرفت آرام بگیرد
زیر درختان (زیزفون) متعجبانه فریفته منظره شهر میشدند .
هیچکس از میان مردم ب فکر آنان نبود
اغلب آن دو از فرط خوشحالی میگریستید
سر انجام فهمیدند که زندگی دیگر برای آنان نمری ندارد
در آن چمنزار در آنجائیکه جان آنان از خوشی باب آمده بود
و همچون تانگ و نارونی سبز بهم پیچیده بودند
در آنجا که در زیر آسمان سینه‌های درد مند آنان بهم پیوسته بود
گیاهی عجیب با گلپهائی برنک خون و برگهائی شبیه به نیزه پدید

آمد

شتابان آنرا گیاه سکوت نام دادند

•*•

ژما میدانست که خواب ابدی
و آسایش بر اوید و رؤیای پایان ناپذیر
نصیب کسی میشود که دهان باین گیاه بیالامد
یک روز که زیر شاخ و برک این بوته قهقهه میزدند

برگی از آن بر لب معشوق نهاد
 و چون پسرک غرق در شور و شادی بخواب ابدی فرورفت
 دخترک خود نیز دندان بر آن برک نهاد
 بیهوش و بی خبر در پای دلداده افتاد
 کیوتران عصر آن روز بنوحه سرائی بر سر آنان گرد آمدند
 و دیگر هیچ چیز خواب شیرین و عاشقانه آن دورا مشوش نکرد ...
 «شوت» لب بسخن گشوده گفت: (این شعر بسیار ملیح و مثل ایتالیائی
 است که در زبر پرده لطیفی از مه صبحگاهی پنهان شده باشد) (کنتس
 هارتن) نیز گفت: (بله واقعاً شعر قشنگی است ولی (ویریان) عزیز چرا
 دو عاشق کوچولوی شما زندگی را رها کرده و مرگ را برگزیدند
 آه! دارلینک برای آنکه آنان خود را در منتهای خوشوقتی یافته و
 دیگر آرزویی در برابر خویش نمی دیدند: آری این کیفیت غیر قابل
 تحمل است چگونگی «دارلینک» غیر قابل تحمل باین نکته پی برده اید؟
 - و بگمان شما اگر ما زنده ایم برای اینست که باز هم آرزو می کنیم؟
 آه! بله، دارلینک ما با انتظار فردا زنده ایم فردا یا پادشاه کشور پربان
 فردائی که در دامن سیاه و آبی خود ستاره های اشکها را برای ما بار مغان خواهد
 آورد.

آه! فردا ای پادشاه خوبان

نصل نهم

برای صرف غذا لباس پوشیده و آماده شده بودند . (میس بل) مشغول نقاشی بود . شاهزاده (آلبرتینلی) با پیانو آرام آرام تصنیف‌های سسیل (اللا!) را مینواخت . انگشتان او با ملایمت پرده‌ای پیانورا نوازش میداد .

(شولت) با حالتی عصبانی لباسهای خود را وصله میکرد . ترز که در مدت هشت روز باتفاق خانم (مارمه) در کلیساها و موزه‌ها دیدن کرده و از مصاحبت و همراهی این زن بتنگ آمده بود در فکر فرو رفته بود . خانم (مارمه) بنا بعبادت تا چشمش بیک تابلومی افتاد بلا فاصله هم‌شکل و هم‌قیافه صاحبان تصاویر را در میان آشنایان و دوستان خود پیدا میکرد و بقدری در اینکار اصرار مینمود که خانم (مارتن) بکلی از دیدن تابلو ها بیزار شده بود پیر مردی خوش قد و قواره وارد سالن شد . سیبلهای چخماقی و ریش بزی و سفید این مرد قیافه یک سرباز پیر را او داده بود ولی در یک جفت چشمانی که از زیر عینک میدرخشید ملایمت و ملاحظت یک شخص عیاش یا یک مرد دانشمند خوانده میشد . این آقای فلرانسی که از دوستان (میس بل) و شاهزاده (آلبرتینلی) بود و پرفسور (آریفی) نام داشت و از سالهای خیلی پیش بسبب عشق و علاقه مفرط بزنها داشتن معلومات و اطلاعات وسیع فلاحتی در (تسکان) و (امیلی) معروف شده بود .

کنتس (مارتن) در همان نظر اول قیافه او را پسندید و با آنکه

اصولا بزندگانى روستائى و اوضاع فلاحتى ایتالیا علاقه اى نداشت از پرفسور درباره اسلولهای ابنکاري وى در زراعت و نتایجى که از این طریق بدست آمده بود سؤالاتى کرد .

مرد با حرارت و ادب سخن میگفت : (خانم زمین هم مانند زن هاست باید در مقابل او نه خشن بود و نه کمرو) در این موقع از درون مناره ها آواز ناقوس بلند و در فضا طنین افکن شد .

(میس بل) بحرف آمد : (دائر لینگ به بین شبهای فلرانس از اثر ناقوسها چه اندازه پر شور و نشاط انگیز است ؟) و نیز گفت که او در انتظار آقای (دکارت) بوده و میترسد از اینکه تأخیر وى بسبب عقب ماندن از ترن باشد (شولت) بخانم (مارمه) نزدیک شده بالحنى خیالیه محکم گفت خانم (مارمه) آیا شما میتوانید بدرى ساده ، در چوبى رنگ شده اى مثلا در منزل خودتان یا در خانه من یا در خانه یادر هر خانه دیگرى نگران باشید و از تصور شخصى که هر آن ممکن است وارد شود هراسان و مضطرب نشوید ؟

(شولت) نمیتوانست گمان برد که ممکن است کسی در اطاق در بسته اى بنشیند و از نگرستن بدر اطاق هراسان و وحشت زده نشود . اما خانم (مارمه) در هنگام باز شدن درهای اطاق پذیرائى خویش مضطرب نمیشد زیرا نام تمام کسانی را که بخانه اش وارد میشدند میدانست او همه را اشخاص زیبا و مرتب نام داده بود .

شاهزاده باهنكى دلکش آواز میخواند - صدای او بلند و کوتاه و گاه بانفسهای طولانى همراه میگردد زمانى هم باترجیع (آه . آه . آه) ضعیف خاموش میشد .

در این هنگام خانم (مارمه) که چشم بدر ب شیشه دار سالن

دخوخته بود گفت : گمان میکنم که آن آقای (دکارت) باشد .
 (میس بل) فریاد کنان همچون پرنده ای سبکیال با استقبال او
 شتافت : آقای (دکارت) ما خیلی آرزو مند دیدار شما بودیم و شما مارا
 خیلی در انتظار گذاشتید . چرا ؟

آقای (ژاک دکارت) پس از معذرت شاعره را مدح ثناها گفت و
 با مسرتی که بزخمت مخفی میشد بخانم (مارتن) سلام کرد : (قبل از
 عزیمت از پاریس برای زیارت شما بدولت سرا رفتم در آنجا شنیدم که
 بهار را در منزل (میس بل) در (فلرنس) خواهید گذرانید . بنا بر این
 امیدوار بودم شما را در این کشور که بیش از همیشه در نظرم زیبا شده
 است زیارت کنم .

(ترز) از او پرسید که آیا در موقع عزیمت (بفلرانس) از (ونیز)
 گذشته و آیا دوباره در (راون) از امپراطریس های هاله دار و اشباح
 فررانی دیدن کرده است یا نه ؟

مرد پاسخ داد که خیر در هیچ کجا باز نایستاده است .
 آنکاه باپرنس (آلبرتینلی) و آقای پرفسور (آریقی) احوال پرسی
 نموده و از دیدار آنها اظهار خوشوقتی کرد .

در این هنگام خبر آمد که غذا حاضر است .
 زن از اینکه بآنها غذای ایتالیائی میداد معذرت طلبید زیرا آشپز
 او شاعری بود از مردم (فلرانس) که فقط غذا های ایتالیائی را خوب
 درست میکرد .

بر سر میز غذا در جلو قرابه های مستور از پوشال ذرت صحبت از
 قرن طلایی ۱۵ و مردم آن عصر بمیان آمد و شاهزاده (آلبرتینلی) هنرمندان
 این دوره را بجهت استعداد زیاد و عشق آتشیانشان بهتر و نیز

جسبب ژنی و نبوغشان ستایش میکرد بر فسوز (آریقی) هم با تعظیم و احترام
 از آنان نام میبرد. اما (دکارت) فقط هوش و حواسش متوجه خانم (مارتن)
 بود وی در تمام این مدت در کنار او نشسته از ذوق های هنری و عقاید او
 در باره جمال و زیبایی سؤالاتی میکرد و در عین حالیکه تحسین و تعجب
 او را حفظ و هدایت و تهییج مینمود. گاهی هم او را با خشونت ملاحظت
 آمیز بجلو میکشاند و بدرك دیده ها و قبول مدرکات خود او میداشت.
 اشعه روشنائی در میان گیسوان پرچین و برگردن عاج فام و سینه
 بر آمده زن غوغائی برافزکننده و چشمان مست و مخمور او آشوبی بیا
 کرده بود.

این مرد دیگر آرزوی دیدن مناظر بیماری و هوس تماشای باغ و
 سبزه را نداشت در نظر او زمین و آسمان (فلرنس) فقط حکم پیرایه و
 زیورری را داشت که میتواندست باین زن زیبا جلوه و فروغ بیشتری بدهد
 وی سادگی پوشاک هم صحبت خویش و حسن سلیقه او را در انتخاب مد
 میستود از اندام قشنگ و حرکات ملیح و ژست خرامیدن و سخن گفتن وی
 تحسین ها کرد و گفت که آرایش مهیج و نرم و طبیعی و ساده او را که نادر
 و فراموش نشدنی است بسیار دوست میدارد.

(ترز) با آنکه در زندگی روزانه با مباحثان و مدهانه کاران زیادی
 سر و کار داشته و ستایشها و تمجید های فراوان شنیده بود هرگز ستایشی
 تا باین درجه دلنشین و گیرنده از کسی بخاطر نداشت او خود میدانست
 که بسیار شیک و خوش لباس بوده و با اطمینان و جسارت پوشاک انتخاب
 میکند ولی چون هیچ مردی باستثناه پدرش در این باره سرعت انتقال
 نشان نداده بود گمان نمیکرد که مردها به تفکیک ماهرانه يك آرایش دقیق قادر
 بوده و جز اظهار يك مشت عقاید مبهم و آمیخته بشهوت کاری از آنها

ساخته باشد. باینجهت تصمیم گرفته بود که در باره لباس و آرایش خویش چیز بعقائد زنها که آنها خالی از رشک و حسد نبود تن در ندهد ولی اکنون تمجید و تحسین هنر مندانه و دقیق (دکارت) او را دچار اعجاب نموده و بسیار پسند آمد وی بدون آنکه احساس کند که این تعریفها خیلی خصوصی و شاید تا اندازه ای هم جسورانه است آنها را با کمال خلوص پذیرفت.

بنا بر این آقای (دکارت) شمادر آرایش زنها خیلی دقیق میشوید؟
 - خیر خانم بنده باین موضوع توجه زیادی ندارم زیرا خانمهای خوش لباس و خوش توالت حتی در این روزها که زنها بیوشاک و آرایش خویش خیلی ور میروند بسیار کم و نادرند! و چون از راه رفتن خانمهای چاق و چله یا زنه‌های لاغر و مردنی دل خوشی ندارم زنه‌های رعنا و خوش خرام مثل شما را خیلی می‌پسندم و سپس با صدای کمی بلند تر چنین ادامه داد: (من هر گاه بزنانی میاندیشم که قسمتی از اوقات روز را بآرایش خویش تخصص داده برای دقایق معدودی جلوه گری ساعاتی متمادی را بسر و بر خویش ور میروند نمیتوانم درس بزرگیرا که آنها بهترندان میدهند فراموش کنم.

شاهزاده (آلبرنیللی) پرسید: بس آقای (دکارت) در باره (میس بل) که قطیفه حمامش هم برنگ گل کاسنی و پراز بوتنه های نقره گون است چه میگوئید؟

(دکارت) در جواب تبسمی کرده از جای برخاست و پس از آنکه وعده داد صبح روز بعد برای بردن خانم (مارتن) بکلیسای (برانکسی) باز آید خدا حافظی کرده و از در خارج شد.
 یکساعت بعد در اطاق زیبا و آراسته ای که با قالیه‌های مشرق زمین

مفروش شده و درختان لیمو با میوه های درشت و طلائی خویش بآن منظره جنگل پر بهار داده بود (ترز) سر بر بالشی نهاده و در حالیکه يك بازوی برهنه و قشنگ خویش را بروی سر خم کرده بود در عالم خیال دریائی از تصاویر و خاطرات زندگی تازه را در برابر خود متلاطم میدید :

(و بویان بل) و اشعارش و نقاشیهای لطیف و سایه مانند هنر مندان ایتالیا خاطرات روز ورود به (فلرنس) ، خانمهای تازه آشنا شاهزاده (آلبرتینلی) (پرفسور آریقی) (شوات) گفتگو های شیرین و عالمانه آنروز (دکارت) با چشمان گیرنده و سیمای کمی خسته و رنگ گندمی که باو قیافه شریفها را داده بود .

زن با خود اندیشید که (دکارت) مخیله ای دارد سحر و روحی حساس و از نظر فهم از همه معاشرین او غنی تر است و نیز احساس کرد که در برابر این جاذبه و عاطفه شدید قدرت مقاومت از او سلب شده است او در اولین برخورد باین قدرت و نفوذ معنوی پی برده بود ولی اکنون نیروی تازه ای که اراده باشد در (این جوان) باز مییافت . این اندیشه باو نشاط زیادی بخشید چشمها را بست تا این خیال را نگهدارد . بناگاه اندامش مرتعش شد او در درون خود ضربه ای احساس نموده بود ضربه ای مولم و درد ناک که تار و بود وجودش را بلرزه در آورد . دوست سابق او (ربرت) در حالیکه تفنگی زیر بغل داشت و در جنگل گام بر میگرفت غفلتاً در برابر چشمش آشکار شده بود .

او با قدمهای سنگین و منظم در جاده ای باریک و طولانی پیش میرفت ترز که نمیتوانست صورتش را به بیند لول او ناراحت بود .

(ربرت) بدون آنکه سر بگرداند در پیشاپیش او قدم بر میداشت دور و دور تر میرفت تا آنکه در این جنگل غم انگیز جز نقطه ای

سیاه چیزی از او دیده نمی‌شد -

جالازن از کرده پشیمان شده بود بخود میگفت چرا تا این درجه بی‌رحمی
بوالهوسی نشان داده و دوست خویش را بدون خدا حافظی و حتی بدون

نوشتن يك نامه ترك گفته است

با خود اندیشید . آخر من هم رعایت جانب او را کرده و نمیخواستم
بخاطر من ناراحت شود -

رفته رفته مطمئن شدن که مرد او را دوست میداشته است منتها
فقدان هوش و حساسیت مانع از انصراف وی از این سفر بوده است
" ترز " بخود میگفت : او شکار میکند . خوشحال است و از
دیدار عمه (لانوا) که تا باین پایه دوستش میداردا استفاده میکند

بامدادان در خواب دید که در يك کلیسای دور افتاده‌ای به روبرت
لوهینسل (برخورد کرده است :

وی لباس پوستی تازه‌ای در تن داشته و منتظر او بود ولی عده
کثیری از کشیشان و روحانیون بناگاه وارد صحن کلیسا شده و پیش از
آنکه وی بتواند چهره دوست خود را درست ببیند بین آندو فاصله شدند
" ترز " چیزی از قضایا درک نکرد .

هراسان از خواب بیدار شد . از پنجره‌ای که باز گذارده بود فریاد
کوچک و غم‌انگیزی شنید و در تاریک و روشن آمیخته با بهام سپیده
دم کبوتری را دید که از برابر دیدگانش گذشت . آنکاه بی سبب بی
جهت بدون آنکه بداند چرا بگریه افتاد

فصل دهم

صبح زود با علاقه مخصوص ودقت فراوانی مشغول پوشیدن لباس شد اطاق توالت او که نمونه‌ای بود از ذوق لطیف «میس بل» باظروف سفالین کوزه‌های بزرگ مسی و کاشیهای شطرنجی باآشپزخانه پیربان‌شیمیه بود هنگامیکه خدمتکار زلف و کلاه او را مرتب میکرد وی بسخنان (دکارت) و «شولت» که درپای پنجره اطاقش مشغول صحبت بودند گوش فرامیداد برای آخرین بار نظری بدرون آینه افکند و از پله‌ها بطرف باغ‌سرا زیرشداين باغ‌بادرختان کاج و صنوبر خویش منظره گورستانی زیبا را داشت .

(دکارت) در آنجا ایستاده بود و درحالیکه به «فلرانس» مینگریست اشعار شیرینی از «دانته» شاعر ایتالیابرزبان میآورد : «در آن ساعت که روان از قید تن آزاد شود» (شولت) در همانحال بافاصله کمی از او بروی نرده مهتابی نشسته و با پاهای آویزان و دماغی که درریش فرو رفته بود تصویر چوبدستی خویش را کامل میکرد .

(دکارت) هرچندگاه ترجیع بنداین اشعار را تکرار میکرد . در آن ساعت که روان از قید تن آزاد و از چنگال فکر و خیال آسوده میشود دررویای شیرین و ابدی خویش فرو میرود . «ترز» در حالیکه چتری بر سر و لباس برنگ ذرت بتن داشت در طول شمشاد های هرس شده پیش می‌آمد .

آفتاب لطیف زمستان با برتو طلائی خود او را نوازش میداد . «دکارت» با وجد و مسرت زایدالوصفی سلام کرد .

« ترز » باو گفت : اشغاری را که شما میخواندید تا بجال نشنیده بودم .

و اساساً من از شعرای ایتالیا جز « متازتاز » کسی را نمیشناسم . معلم ایتالیائی ما فقط (متازتاز) را دوست میداشت خوب بگوئید ببینم این ساعتی که روح در رؤیای شیرین و ابدی خویش فرو میرود کدام ساعت است ؟

- « خانم این ساعت تاریک و روشن بامدادی است و شاید هم مقصود از بامداد عشق و محبت باشد »

« شولت » در اینکه مقصود شاعر صحبت از خوابهای صبحگاهی بوده تردید میکرد و میگفت که این احلام بجای آنکه موجب مسرت شود اغلب اسباب ناراحتی شده و تأثیری شدید و گاهی هم مولم و دردناک در انسان باقی میگذارد .

ولی « دکارت » از ذکر این اشعار مقصودی نداشته و تنها مشاهده طلوع آفتاب از فراز تپه های قهوه ای رنگ او را و ادار باینکار کرده بود و او که از مدت های پیش از دست خوابهای شبانه خویش ناراحت شده بود عقیده داشت بر اینکه خواب دنباله افکار ترك شده روزانه انسان است و برخلاف آنچه مردم گمان کرده اند بموضوعات مورد علاقه شخص ارتباطی ندارد و در آن هنگام که « ترز » بیاد رؤیای بامدادی خویش افتاد و بشکارچی گم شده در جنگل میاندیشید « دکارت » گفت : بله چیز هائمی که در شب بخواب می بینم همانا دنباله (افکار نیمه تمام روز ماست . خواب معمولاً عکس العملی است از جانب اشیاء تحقیر شده و انتقامی است .

از طرف موجوداتیکه در بیداری از خود رانده و دور کرده ایم بهمین سبب اغلب خوابها غیر منتظره و گاهی هم حزن انگیزند =

« ترز » مانند روز و رویش (بفرانس) آرنجها را بنرده تراس تکیه داده و در نقاط دور دست در اعماق دریای نور بقله های « و المروز » که همچون آسمانی سیال بنظر میرسید خیره شده بود گفت شاید این تعبیر درست باشد « دکارت » هم او را تماشا میکرد و در این رخساره زیبا که روح و زندگی بدون زائل کردن لطف و صفای جوانی زرفهای لطیفی بر آن ایجاد کرده بود بقدری طراوت میدهد که کوئی اولین باری است که باو برخورد کرده است « ترز » حقیقتاً زیبا بود و در میان پرتو آفتاب آنروز « فلرانس » که اندامهای قشنگ را نوازش و افکار حساس را طراوت میداد جلوه مخصوصی پیدا کرده بود .

سرخی لطیفی بروی گونه های خیلی گردش دیده میشد . مردمک چشمانش با خمار آبی رنگی میخندید و برق دندانهای سفیدش سوزش مطبوعی در دلها ایجاد میکرد .

مرد نظری باو افکند از این نظر نیم تنه چابک ، کفل فربه اندام متناسب او را در میان گرفت .

زن با دست چپ چتر تابستانی خود را گرفته بود و با دست دیگر با گلپای بنفشه بازی میکرد .

« دکارت » طبیعتاً شیفته ، دیوانه و عاشق دستهای قشنگ بود و این دستهای شهوت انگیز مثل همان روح سرشار ، همان قامت رعنا و همان صورت فریبنده او را مست و مسحور کرد حقیقتاً انگشتان دو کی شکل ، ناخنهای گلگون ، کف لطیف و کمی چاق که با خطوطی رگ برک

مانند بته‌های کوچکی تقسیم گردیده و در انتهای انگشتان بر آمدگیهای موزونی منتهی میشد لطف و طراوت گیرندگی و جذبه مخصوصی داشت مرد تا آنگاه که وی مشت خویش را بروی دسته چتر گره نمود بادقتی مسحورانه بآنها نگریست و سپس کمی عقب رفته باز مشغول نظاره شد سینه بر آمد و بسیار خوش فرم و کفلهای پر و سرشار قوزکهای ظریف در صف قامت این سرو خرامان غوغائی برآه افکنده بود.

« آقای دکارت این لکذ سیاه که در آن پائین دیده میشود باغهای « بیلی » است؟ من در سه سال پیش آنها را دیده‌ام. در آن هنگام موسم گل نبود ولی معدنك منظره درختان بزرگ و غم انگیز این باغها نظر مرا جلب و قلب مرا کاملاً شیفته خویش ساخت.

مرد تقریباً غافلگیر شده بود زیرا انتظار صحبت او را نداشت چنانکه گوئی هرگز این صدا را نشنیده است از آهنگ خوش و لحن گیرنده آن دچار حیرت شد. در حالیکه بی اراده و فقط برای مخفی ساختن شوریدگی خویش تبسمی میکرد از روی دست و پاچکی جوابی گفت.

زن از ماجرا خبر شد ولی خود را به نفهمی زد.

« ترز » خوشحال بود و از شنیدن این صدای عمیق و مردانه که گاهی بلند و زمانی کوتاه میشد لذت میبرد او نیز مثل وی از موضوعات ساده سخن میگفت:

این دور نما خیلی زیباست هوا بسیار مطبوع است

فصل یازدهم

صبح بود ترزدر حالیکه تاره چشم از خواب گشوده بود بدوست خود دکارت می‌اندیشید و احساس می‌کرد که در دل محبت و علاقه بسیار شدیدی نسبت به او پیدا کرده است اما چرا نمی‌دانست

در ابتدا هنگامیکه (پلوانس) می‌خواست اینجوان را باو معرفی کند وی تمایلی ابراز ننموده و حتی خلجان مطبوع یا نا مطبوعی در خود احساس نکرده بود او بخاطر داشت که در موزه (شان دومارس) و در تالار (دوران روتل) مجسمه‌های زیبا نقاشیهای قشنگی بامضای او دیده بود ولی گمان نمی‌کرد که خود راو هم دوست داشتنی و یا لااقل بقدر هنرمندان یا هنردوستانی که همیشه در ضیافت‌های او حاضر بودند جذاب و دلپذیر باشد اما وقتیکه دید پسندید

مخصوصاً از موقعیکه در فلرانس بیدار او نائل آمده بود جز دیدن روی او و شنیدن صدای او آرزوئی در دل نداشت اینجوان حیاتی دوست داشنی متنوع و رنگین تازه و خیلی تازه و مسرت‌های لطیف و قصه‌هایی شیرین باو ارزانی داشته و خوشیها و هوسهای خفته‌اش را بیدار کرده بود اکنون جداً تصمیم داشت که باو روی آورد ولی چگونه ؟

هنگامیکه خدمتکار خانه صبحانه را با چند نامه برای او آورد

وی هنوز در رؤیای تاریک و آمیخته بشبهای روشن خود غوطه می‌خورد و تا چشمش بپاکتی افتاد که بروی آن کلمات (سرکل دولارورویال) نقش شده بود فوراً نامه تند و ساده (ربرت) را شناخت (ربرت) در نامه‌اش گله‌های منطقی و بجائی از او کرده نوشته بود که چرا بدون

خدا حافظی و حتی نوشتن کاغذی اورا ترك نموده در روز ورودش بیاریس اورا در انتظار گذاشته است و در خاتمه نامه چنین نگاشته بود: (من از شنیدن خبر عزیمت شما مات و مبهوت شدم. شوهرتان پس از آنکه مرا بحضور پذیرفتند گفتند بنا بتوصیه خودشان بفرلانس رفته اید تازمستان را نزد (میس بل) بگذرانید. ایشان از مدتی پیش میدیده که شما بزمرده ولاغر میشده اید و فکر میکرد که تغییر آب و هوا برای شما سودمند واقع شود شما مایل باین سفر نبوده اید ولی چون رنج و ناراحتیتان رو بتزاید میرفته سر انجام رضا داده اید

من خود بیاد ندارم که شمارو بضعف و لاغری رفته باشید بلکه بخلاف مثل آن بوده که سالمتر و سر حالتر از سابق بوده اید. بعلاوه (فرلانس) که برای اقامت زمستانی جای مناسبی نیست. بهر جهت از عزیمت شما چیزی نفهمیده و سخت ملول و ناراحت شده ام. خواهشمندم بلا مصلحتی مرا از قضایا باخبر کنید و نیز چنانچه از حال شوهرتان بخواهید باید گفت که از غیبت شما ابدو هناك و از اینکه انجام امور دولتی او را مجبور باقامت در بیاریس نموده است بسیار متأثر و متأسف است بطوریکه در مجامع پایتخت شایع است بزودی بوزارت منصوب خواهد شد)

سپس بشرح داستان شکار خویش پرداخته و نوشته بود که برایش سه پوست روباه آورده است. که از این پوستها متعلق بروباه جسوری بوده و موقعیکه او را با دم از سوراخ بیرون میکشیده دستش را گاز گرفته است بالاخره در پایان نامه از مشکلات و نا ملایمات بیاریس سخن گفته تقاضا کرده بود که او را همیشه از حال خویش باخبر ساخته و هر چه زودتر مراجعت کند

پس از خواندن نامه آنرا با ملایمت پاره کرده بمیان آتش افکند و
 باتأثر خشک و خالی از مسرتی مشغول تماشای شعله های آن شد
 بدون تردید حق با (ربرت) بوده او هرچه را که باید بنویسد
 نوشته و آنگونه که باید شکایت کند کرده بود در جواب او چه باید
 نوشت؟ آیا بایستی باین جنگ و جدال ظالمانه ادامه داد و باز هم از او
 قهر نمود؟ آیا هنوز جای قهر و گله ای باقی بود؟ ولی خیر! موضوع
 رنجش و اختلاف باندازه ای ناچیز و کوچک بوده که (ترز) برای بخاطر
 آوردن آن میبایستی مدت ها فکر کند. باینجهت علاوه بر آنکه سر آزار
 دوست خویش را داشت در دل محبت و علاقه زیادی هم نسبت باو
 احساس میکرد و از آنجا که میدید دلداره هنوز بسا اعتماد کامل و
 آرامش مصرانه ای ویرا دوست میدارد گاهی متحزون و زمانی اندیشناک
 میشد

هنگامیکه خدمتکار آمد تا باو لباس بیوشاند او هنوز بنوشتن پاسخ
 نامه آغاز نکرده بود و مضطرب و دلواپس با خود میاندیشید که: (او
 بمن اعتماد دارد و خیالش راحت است)

همین مطالب بیشتر از هر عامل دیگری ویرا ناراحت کرده و از کوره
 بدر برده بود. زیرا او از مردم ساده و خوش باوریکه در باره خویش
 و بیگانه تردیدی بدل راه نمیدهد متغیر و عصبانی بود.

از پله ها فرود آمد و بسالن وارد شد (میس بل) که در آن نجاسر گرم
 نوشتن بود باو گفت: (عزیزم) ایا مایلی بدانی من در مدت انتظار تو
 چکار کرده ام؟ هیچکار، و همه کار، شعر گفته ام او: عزیزم شعر باید از
 خاکستر ذرات سوخته و گداخته ما بوجود آید.

ترز او را در آغوش کشیده در حالیکه سر بروی شانه اش مینهاد
گفت: (آیا اجازه میدهی که آنهارا ببینم ؟) او ! البته عزیزم (ترز)

کاغذ را برداشته و چنین خواند

(دخترک سنگه سفید را انداخت)

(در دریاچه عمیق)

(سنگ در روی امواج آرام)

(چرخ کوچکی زد)

(آنکاه پرتاب کننده سنگ)

(شرمنده و پشیمان شد)

(زیرا در سینه دریاچه سست پیمان)

(قلب سخت و سنگین خویش را بامانت سپرده بود)

عزیزم (میس بل) این شعر معماست . آنرا برای من معنی کن

اه ! دارلینگ برای چه تفسیر کنم . برای چه ؟ يك تصور شاعرانه
باید معانی زیاد داشته باشد . هر چه را که شما از آن استنباط کنید معنی
حقیقتش همان است . ولی معذالك این شعر يك معنی دارد که از سایر
معانی واضحتراست : (انسان نباید بچیزهائی که زمانی در قلبش جا
داشته است آسان پشت پا بزند)

کالسکه حاضر بود . رفتند تا بنا بوعده ای که قبلا داده بودند از تالار
موزه (آلبرت نیلی) دیدن کنند . شاهزاده منتظر ایشان بود و (دکارت)
هم قرار بود که در آنجا با آنها ملحق شود در میان راه در حالیکه
چرخهای کالسکه بر سنگهای بزرگ کف جاده میغلطید (میس بل) شادی
و مسرت خویش را با خواندن ترانه های کوچکی آشکار دینمود

اما خانه «مارتن» حال خوشی نداشت و قلباً مضطرب و پریشان بود
 - اه! دارلینگک نمیدانی که شاهزاده چقدر از پذیرائی شما در قصر
 خویش مشعوف و خوشحال خواهد شد
 - گمان نمیکنم .

- برای چه دارلینگک؟ برای چه ؟

- زیرا او از من زیاد خوشش نمیآید .

(میس بل) اظهار کرد که بر خلاف تصور وی شاهزاده یکی از
 شیفتگان و مداحان اوست . کالسکه در برابر کاخ (آلبرتینلی) از
 حرکت باز ایستاد در سرسرای تاریک و دهاتی نمای این کاخ دو چنبره
 مفرغی که سابقاً در شبهای عید مشعلهای روغنی بآنها نصب میشد و
 بهترین مشخص خانه اشراف (فلرانس) بود مشاهده میکردید
 داخل قصر منظره‌ای عبوس و تکبر آمیز داشته و آثار انزوا و
 کسالت بر در و دیوار آن خوانده میشد شاهزاده با عجله و اشتیاق
 باستقبال آمد و پس از آنکه آنها را از میان سالنهای خالی گذرانید بتالار
 نمایشگاه هدایت کرد . در آنجا بدو از اینکه میخواست اشیائی غیر
 جالب بآنها نشان دهد معذرت طلبید .

این نمایشگاه در دوره (کید) و (کاراش) یعنی آن عصر یکه بقول

شاهزاده ذوق و استعداد ارزشی داشت

بنا شده بود . نیاکان شاهزاده بگرد آوردن آثار هنری عشق وافری
 داشتند و او خود را ملزم میدانست که از میان سایر آثار چند تابلو را
 که مورد پسند (میس بل) قرار گرفته بود بخانم (مارتن) هم نشان دهد در این
 هنگام متصدی موزه پیش آمد و فهرست بالابلندی از نقایس موزه را تقدیم
 نمود .

شاهزاده ضمن قرائت اسامی صاحبان آثار . با صدای بلند نام (ژاک دکارت) را بر زبان آورد سپس کمی چرخیده پشت خود را بدو خانم کرد . در قیافه او آثار گرفتگی و عدم رضایت زیادی دیده میشد در اینموقع (دکارت) در سر سرای سالن نمایان شد شاهزاده بآنگ لبحند زورکی باستقبال او شتافت .

(میس بل) گفت من دیروز از آقای دکارت که مایل بود نمایشگاه شمارا ببیند قول گرفتم امروز باینجا بیاید و میدانستم که شما از دیدارش مشعوف میشوید (میس بل) دروغ نگفته بود زیرا دکارت مایل بود بهانه دیدن نمایشگاه خانم (مارتن) را ملاقات کند اکنون . چهار نفری در میان مجسمه ها و تابلوها مشغول تماشا بودند .

(دکارت) حال خوشی نداشت زیرا از روز گذشته تا آن لحظه همه را در فکر (ترز) و با خیال او گذرانده بود اکنون او را دلپذیر ولی دلپذیر بمعنی دیگر و مطبوع تر از آنچه در حال بیخوابی بخواب دیده بود منتهی پایدارتر ، واضح تر و قوی تر ، تندتر ، باروح تر و مرموز می یافت (ترز) هم گرفته بود .

جوان که او را مسبب ناراحتیها بیخوابیها و سوز و گدازهای خود میدانست بالحن تلخ و عصبانی در گوشش گفت : من در آمدن باینجا مردد بودم اساساً نمیخواستم بیایم ولی نمیدانم چطور شد که آمدم ؟

ترز بلافاصله مقصود او را فهمید و از دیدن عوارض عشق یعنی دودلی و ناراحتی ، که حوصلگی رشدیده حالی خوشحال و شگفته شد قلبش بطپش در آمد ، ولی برای آنکه وانمود کند مقصود دلداده را از بیان کلمات فوق بابر از نارضایتی از تماشای نمایش گاه تعبیر کرده است بله حقیقتاً در این تالار هیچ چیز دیدنی وجود ندارد .

دکارت « هم که برآستی باور کرده و گمان برده بود که « ترز » در اثر لاقیدی و سر بهوائی مقصود او را درك نکرده است و از طرفی هم

بترسید مبادا بیان مطلب موجب رنجش و ملال خاطر او شود گفت :
 « خیر هیچ چیز » شاهزاده که خانم ها را بنهار دعوت کرده بود از
 (دکارت) قضا نمود که گذارا با آنها صرف کند ولی (دکارت) نپذیرفته
 معذرت خواست . هنگامیکه میخواست خارج شود در یکی از تالارهای
 بزرگ و خالی خود را باخانم (مارتن) تنها یافت و او که تصمیم گرفته
 بود از این زن بگریزد اکنون جز دیدار مجدد آرزوئی نداشت ضمن
 یاد آودی این مطلب که فردا میباید بتماشای (بارژلو) بروید گفت : (از
 اینکه بمن اجازه داده اید در خدمت شما باشم خیلی متشکرم)

(ترز) پرسید که آیا بنظر وی امروز عصبانی و متغیر نیامده است ؟
 و مرد جواب داد : (عصبانی که خیر ولی ظاهراً کمی گرفته بوده اید) و
 نیز اضافه کرد : (افسوس ! بمن اجازه نداده اید از موجبات غمها و
 شادیهای شما باخبر باشم)

زن نظری تند و کمی خشن باو افکنده گفت : خیال میکنید که من شما
 را محرم اسرار خود قرار خواهم داد ؟ چنین نیست ؟ سپس باشتاب و
 خشونت دور شد .

فردای آروز موقعبکه از خواب بیدار میشد تصمیم داشت جواب
 کاغذ (ربرت) را بنویسد . باران میبارید و صدای خفیف سقوط قطرات
 آب بروی مهتابی شنیده میشد

(میس بل) با دقت و مواظبت فوق العاده ای بروی یک میز کوچک
 بساطی و رنگین از لوازم التحریر آماده کرده بود : کاغذهای بنفش کمرنگ
 با نقطه های نقره گون ، قلمهای سفید و سبک سلولئیدی بشکل قلم مو .
 مرکبهای قوس و قزحی که بروی کاغذ و برگهای آبی و طلایی در میآمد
 و خیلی اشیاء دیگر .

« ترز » از مشاهده اینهمه لوازم و تشریفات آنهم برای نوشتن کاغذ ساده‌ای که کمتر بنظر اشخاص میرسید خیلی متعجب و ناراحت شده بود. اولین کلمه یعنی کلمه دوست خطاب به « روبرت » که در میان نقطه‌های سیمین کاغذ برنگهای کبود و گلی درآمده بود لبهای او را با تبسم کوچکی از هم گشود باقی نامه بسرعت نوشته شد. و در آن از « میس پل » و شاهزاده « آلبرتینلی » و کمی هم از شولت صحبت شد و نیز نوشت که تصادفاً در « فلرانس » با « دکارت » هم روبرو شده است. از چند نقاشی و اثر هنری بطرز سرد و بیروحی و فقط بمنظور پر کردن کاغذ استفاده کرده نامه با کلماتی آمیخته بمهر و محبت، البته مهر و محبتی حقیقی خاتمه یافت « ترز » در خلال سطور این کاغذ چهار صفحه‌ای بسیار کم گفته و خیلی کمتر مطلب فهمانده بود. تنها نوشته بود که چون هوای « فلرانس » باومیسازد یکماه در آنجا توقف خواهد کرد.

سپس برای دختر شوهر و دوست خود پرنسس « سیناوبن » نامه

نوشت

در حالیکه کاغذها را در دست گرفته بود از پله‌ها فرود آمد. در اطاق گفتش کن سه تا از آنها را بروی سینی نقره‌ای که مخصوص کاغذهای پست بود نهاده. اما نامه « روبرت لومنیل » را از ترس چشمهای کنجکاو خانم « هارمه » و بامید اینکه ضمن گردش بجعبه پستی بر خواهد خورد و در کیف دستی جای داد

تقریباً در همان لحظه « دکارت » هم که آمده بود و دوستان خود را برای گردش بنقاط تماشائی شهر هدایت کند سر رسید و چون لحظه‌ای در سر سر تأمل کرد نامه‌های درون سینی را دید وی بدون آنکه بخواهد از ظاهر خط پی بفکر و روح نویسنده

یا مکنونات درونی او را ببرد طبیعتاً بشکل و فرم نامه‌ها توجه مینمود و از پاکتهای خوش خط و آراسته مثل يك تابلو زیبای نقاشی لذت میبرد عناوین پاکتهارا بدون آنکه بخوانند با تحسین آمیخته بشهوتی از نظر گذرانید. این نامه‌ها همچون آیاتی آسمانی در نظر او جلوه گرفته و خاطرات شیرین را در ذهنش برانگیخت.

پیش از ظهر آنروز از کلیسای « سنت ماری نوول » که دو سه روز پیش خانم « ماتن » به همراه خانم « مارمه » بآنجا رفته بود دیدن بعمل آمد: ولی « میس پل » آندو را ملاحت می نمود که چرا در همان بار نخست تمثال زیبای « ژنیورا دووینسی » را که بروی دیوار محراب مرسم است ندیده اند. او معتقد بود که این سیمای بامدادی را فقط در روشنایی صبحگاه باید تماشا کرد و بس.

در حالیکه « میس پل » و ترز گرم صحبت بودند (دکارت) هم بخانم « مارمه » نزدیک شده و با عشق و علاقه فراوانی بقصه‌های او که در اطراف شب نشینی‌های اعضای فرهنگستان و خانه‌های خوشگل پاریس دور میزد گوش فرا میداد و مینای صبر و حوصله در غم و اندوه این بانوی و سواسی که برای خرید يك توری صورت چندین دفعه بازارهای « فلرانس » رازیر پا کرده و سرانجام با حالت یأس و نویدی بیاد مغازه‌های (پاریس) افتاده بود شرکت کند.

در موقع خروج از کلیسا از برابر دکان پینه دوزی که (شوات) او را مرشد و مراد خود قرار داده بود گذشتند. پیر مرد سرگرم وصله کردن کفشهای زمخت و بی قواره دهاتیها بود.

يك بوته ریحان با بر گهای سبز و شاداب بروی میز دیده میشد

و گنجشکی با يك پای چوبی بر سر دوش پینه دوز میچید و جیر جیر میکرد خانم (مارتن) از حال مرد و از اینکه آیا بقدر معاش درآمد دارد و نیز از اینکه آیا از زندگانی خود راضی است یا نه سئوالی کرد پیرمرد بهمه این پرسشها بزبان شیرین ایتالیائی با کلمه (سی) یعنی بلسی در دهان بیدندان او آهنگ مطبوعی بخود سیگرفت پاسخ داد و نیز در مقابل سئوالی که خانم از سر گذشت گنجشک او نموده بود حکایت کرد که چگونه روزی پرنده بیزبان پای خویش را در قیر جوشان فرو برده و از يك پامحروم شده بود بالاخره اضافه کرد: (من برای او با چوب کبریت يك پای مصنوعی ساختم و او حالا هم مثل سابق بر سر و شانهام می نشیند)

(میس بل) گفت این پیرمرد مهربان درس عقل و کمال باقay (شولت) میدهد. در زمان قدیم در شهر (آتن) پینه دوزی بود بنام (سیمون) که کتابهای فلسفی مینوشت و با سقراط دوستی داشت من همیشه حس میکنم که آقای (شولت) هم از خیلی جهات بسقراطشیه است سپس «ترز» از نام پینه دوز و سرگذشت وی جويا شد. نامش (سرافینو استرینی) و زادگاهش (سیتا) بود این پیرمرد سالخورده در زندگانی رنجهای فراوان دیده و تلخیهای بسیار چشیده بود.

اکنون در حالیکه عینک را بروی پیشانی پرچین و چروک خویش بالا برده و چشمهای آبی و خیلی مهر آمیزش را که در زیر پلکهای قرمز تقریباً فاقد نور بنظر میرسید نمایان میساخت گفت:

آری منم وقتی زنی داشتم و فرزندانی که روزگار همه آنها را از دستم گرفت

(میس بل) و خانم (مارمه) بجهتجوی توری صورت رفته بودند

ترز رو پیر مرد کرده گفت : ابن بوته کوچولو خیلی قشنگ است و بزودی گل خواهد داد .

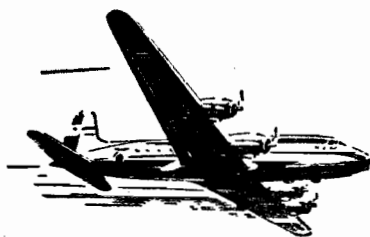
پیر مرد جواب داد : « اگر گل بدهد میمیرد »

« ترز » در موقع خدا حافظی سکه پولی بروی میزش نهاد .
 « دکارت » که نزدیک او بود بالحنی سخت و تقریباً خشن باو گفت :
 « آیا میدانی ؟ ... »

زن بوی نگریست و منتظر شد

مرد گفته خود را تمام کرد : « ... که تو را دوست میدارم ؟ »

مدتی طول کشید تا ترز در خاموشی توانست نگاه چشمان خمار خود را که پلکهای آن بطپش در آمده بود بروی او استوار کند سپس باسر اشاره کرد که « بلی » و بدون آنکه با مخالفتی از طرف مرد رو برو شود رفت تا به « میس بل » و خانم « مارمه » که در انتهای کوچه منتظرش بودند ملحق شود



فصل دوازدهم

(ترز) پس از رفتن (دکارت) نهار را با دوست خود (میس بل) و خانم (مارمه) در منزل بانوی بسیار سالخورده‌ای از نجبای (فلرنس) صرف نمود.

پس از خروج از خانه میزبان (میس بل) برای اینکه دوستانش را از آسیب باد تند و آزار کننده‌ای که از روی شط میوزید محفوظ بدارد آنها را از کوچه پس کوچه‌های تنگ و باریک بجلو کلیسای (ارسان میشل) رسانید.

(دکارت) هم بنا بود در آنجا با آنان ملحق شود (ترز) اکنون در دریای فکر فرو رفته و باعلاقه و شوق فراوان باو میانداشید. خانم «مارمه» هم در فکر بود امداد فکرتوری صورت زیراشنیده بود که در میدان (کورسو) بتواند نمونه‌های خوبی از آن بدست آورد.

اکنون در بالای دیوارهای بلند کلیسا آسمانی که در اثر وزش باد های دریائی خشک و از ابر خالی شده بود بارنگ آبی و کمرنگی میدرخشید (میس بل) یکی از مجسمه‌های برنزی را که بر سردر کلیسا نصب شده بود به (ترز) نشان داد و گفت: «عزیزم بین این (ژرژ مقدس) چه اندازه جوان و متکبر است.

«ژرژ مقدس» نام شوالیه‌ای بود که دوشیزگان جوان همیشه بیاد او بودند و لابد فراموش نکرده اید که «ژولیت» پس از دیدار «رمو»

فریاد زد که حقیقتاً (ژرژ مقدس) وزیبا همین است !

اما «ترز» که حال خوشی نداشت و خیلی جدی و لجوج بنظر میآمد در فکر نامه‌ای بود که میباید در صندوق پست بیاندازد. خانم «مارمه» بسخن آمد: «بگمانم که آن آقای دکارت است»

«دکارت» سراغ آنها را در کلیسا گرفته بود اما اکنون آنها را در کوچه تنک و باریک پشت کلیسا و در مقابل مجسمه (مارک مقدس) میدید هنگامیکه باین مجسمه نزدیک شدند «ترز» در نقطه مقابل آن جعبه پستی را بنظر آورد که بدیوار نصب شده بود (دکارت) از فاصله و جهت معینی از مجسمه قرار گرفته و باشور و عشق فراوانی مشغول بتوصیف او شد خانم «مارمه» که از تمجید و تحسین (دکارت) در باره مجسمه چیزی نمی‌فهمید و کسل و ناراحت شده بود در جستجوی یک توری صورت (میس بل) را به همراه خود بطرف کوچه مقابل کشید و قرار شد که در میدان کورسو بیکدیگر ملحق شوند.

آندو دور شدند و (ترز) و (دکارت) را غرق در تحسین و تماشا گذاشتند.

چند لحظه بعد هنگامی که آندو نیز برای تماشای سر در کلیسا پیچ کوچه را طی میکردند (ترز) خود را در برابر یک جعبه غبار آلود پست یافت که از فرط رنگ‌زدگی چنان بود که گوئی هرگز مستخدم پست بآن نزدیک نشده است زن مخفیانه و در زیر نگاه چشمان ساده و معصوم مجسمه نامه را بدرون جعبه افکند.

(دکارت) که متوجه او بود حس کرد یک ضربه خیالی و بی صدا بر سینه او کوفته شد.

کوشید که چیزی بگوید لبخندی بزند اما نتوانست .
 بیادش آمد که صبح آنروز نامه‌های (ترز) را در اطاق کفش کن
 در میان سینی دیده است .

چرا این یکی را هم در آنجا نگذاشته بود ؟ علت واضح بود
 حیران و متفکر بر جای خود میخکوب شد نگاه میکرد اما چیزی
 نمیدید. برای نسلی خاطر بخود میگفت : شاید این کاغذ محتوی مطلبی
 مهم و محرمانه‌ای بوده و «ترز» خواسته است از چشمان کنجکاو خانم
 (مازمه) مصون بماند .

(ترز) بسخن آمد (وقت آن رسیده است که بمغازه کلاه فروشی
 (کورسو) رفته بدوستان خود ملحق شویم)

اما (دکارت) همچنان در دریای متموج خیال دست و پامیزد : (شاید
 این کاغذ نامه‌ای بوده است بخانم (اشمل) که باخانم مازمه قهر است ولی
 بلافاصله خود او هم به بلاهت و بوجی این تصورات واقف میشد .

مطلب خیلی ساده بود (ترز) معشوقی داشت و این نامه را برای او
 میفرستاد و چه بسا که در میان سطور آن چنین جمله‌ای یافت میشده

(من امروز به (دکارت) وعده ملاقات داده‌ام طفلک عاشق من شده
 است) بودن یا نبودن چنین جمله‌ای، مهم نبود آنچه اهمیت داشت این
 بود که (ترز) دلداده است و از آن دیگری بود .

با تصور این مطلب بناگاه دردسخت و کشنده‌ای در اعماق جسم و
 روح خویش احساس نمود .

شبیخ این دست ، این دست کوچک که نامه هارا رها کرده بود در
 چشمان او سوزش شدیدی ایجاد کرد (ترز) مات و متحیر شده بود که چرا
 وی بناگاه چنین ساکت و محزون شده است .

اما هنگامیکه مرد بی اراده نظری بجعبه افکند مطلب را فهمید.
 بنظر زن عجیب میآهد که این جوان بدون داشتن حقی بر وی
 نسبت بدیگری حسد بورزد اما متغیر و عصبانی نشد.
 هنگامیکه بمیدان (کورسو) رسیدند (میس بل) و خانم (مارمه)
 از مغازه کلاه فروشی بیرون میآمدند.



فصل میز دهم

(دکارت) باصدائی آمرانه و درعین حال آمیخته باسترحام به (ترز) ،
گفت . من باشما عرضی دارم و میخواهم تنها ملاقاتان کنم
فردا ساعت ۶ در (لونگار آکسیا تولی) منتظر شما هستم .
زن جوابی نداد .

...

وقتی که (ترز) به لونگار نو آکسیا تولی رسید (دکارت) بانگاهی
ساده و خرسند از وی استقبال نمود .
آفتاب شامگاهی بآبهای متلاطم رود خانه (آرنو) رنگ ارغوانی
داده بود .

آندو در حالیکه با چشم ردیف منظم قصر هارا که به یک پل دور
دست ختم میشد دنبال میکردند چند لحظه خاموش ماندند سپس (ترز)
به حرف آمده گفت : «می بینید که بالاخره آمدم فکر هم میکردم که باید
بیایم . من خود را در ماجرائی که پیش آمده . . . همان ماجرائی که من
و شما را باین نقطه کشانیده است مقصر میدانم .

آری این حرکات و اطوار من است که در شما افکار و تصوراتی را
که نباید ایجاد شود بوجود آورده است و چون هنوز مطلب را مکتوم و
سربسته میدید ادامه داد .

(من خود پرست و بی احتیاط بودم و شما مورد پسند من افتادید
نفوذ معنوی شما در من بآنجائی رسید که نتوانستم از شما چشم پیوشم
برای جلب و نگاهداری شما از هیچ چیز فرو گذار نکردم خیلی طنزازی

و دلبری کردم، خیلی عشوه فروختم اما نه باجبار و تضییع بلکه از روی رغبت.

مرد بعنوان تکذیب و انکار سری تکان داد.

(آری! من با آنکه طبیعتاً زن عشوه گر و لوندی نیستم با شما، شمای بخصوص بر خلاف طبیعت خویش رفتار کرده‌ام. البته از آنجا که مردان عالیقدر اغلب فاقد حساسیت اند ممکن است شما پی بموضوع نبرده باشید اما من خوب میدانم آنطوریکه باید باشم نبوده و آنگونه که باید رفتار کنم نکرده‌ام باین جهت از شما معذرت میطلبم و برای همین مطلب بود که امروز دعوت شما را پذیرفتم. خوب حالا هم وقت دیر نشده است، بیایید با از این سپس برای هم دوستان خوبی باشیم:

مرد با تبسم ملیح و حزن انگیزی باو گفت که دوستش میدارد و نیز بیان نمود که چگونه ساعات و دقائق نخستین عشق او بروی خوش و آسان گذشته و جز دیدار او هوسى در سینه نداشته است و نیز مدعی بود که زندگی وی دیگر بخود او تعلق ندارد و از آن معشوقی است که بعشق سرکش و محبت صمیمانه عاشق خویش جز با قساوت و بیرحمی پاسخ نمیدهد.

افسوس! که او هم دل داشت ولی حساس و زود رنج، دلی که زود میدید و دیر فراموش میکرد بالاخره مرد معتقد بود که اگر حجاب بیگانگی بر داشته شده و زندگی احساسات افکار و ارواح آنان بهم در آمیزد. دنیائی روشن و پرهیجان بوجود خواهد آورد.

زن بحرف آمده گفت: (شما میدانید که من شیفته و واله روح شما هستم و نیز میدانید که بدیدار شما و به سخنان شما بسیار محتاجم بنا بر این بمن اعتماد کنید و بیجهت خاطر خویش را آشفته نسازید سپس

دست خود را بسوی او پیش برد . اما مرد آنرا نگرفت و بتندی گفت .
 من دوستی شمارا طالب نیستم و بآن احتیاجی ندارم یا باید به تمام
 و کمال مال من شوید و یا آنکه اساساً از دیدار من صرف نظر نمایید شما
 که باین نکته واقفید چرا باین حرفهای مسخره آمیز مرا دست میاندازید .
 شما از روی عمد یا خطا داغ حسرت و هوس بر دلم نهاده اید که
 جز بانقش خود شما درمان نمیشود . آری آنوقت هم تازه شما همین
 شمائی که درد من رنج من ، شکنجه من شده اید میخواهید برای من يك
 دوست مهربان باشید . اینجاست که شما کمال بیرحمی و مسخرگی را از
 خود نشان میدهید .

اگر نمیتوانید مرا قبول کنید بگذارید بروم میروم اما بآنجایکه
 شما و کینه شمارا فراموش کنم بلی من نسبت بشما غیظ و دشمنی موحشی
 در خود احساس میکنم اما خیر ! من شما را دوست میدارم . شما را
 دوست میدارم !

زن که میدانست دروغ نمیگوید وحس میکرد که بدون وی
 زندگی برای خود او هم غیر ممکن است گفت :

من شمارا مشکل بدست آورده ام و آسان از دست نمیدهم .
 مرد عصبانی و خشمناك بلکه نت افتاده بود کلمات در گلویش میشکست
 قرمزی آمیخته بظلمت از کوههای دور دست فرود میآمد و آخرین
 اشعه خورشید در جانب مشرق بروی يك تپه سبز محو و ناپدید میشد .
 زن دوباره بسخن آمد : اگر بزندگی من واقف بودید و میدانستید که
 این زندگی پیش از شما تا چه اندازه خشك و خالی از مسرت بوده بقدر
 خویش پی میبردید و دیگر حرف از ترك و کناره گیری میان نمی آوردید
 اما مرد که از شنیدن صدای آرام او از آهنگ قدمهای مساوی

و منظم او بروی اسنکفرش مشوش و ناراحت شده بود از رنج خویش از آرزوی سوزان خویش از شکنجه و عذاب خویش سخن گفت از شیخ زیبایی که شب و روز همه جا و همه وقت مثل سایه دنبالش میکرد صدایش میزد آغوش برویش میگشود شکایتها کرده گفت :

لطافت روح ، صفای اندیشه و غرور معنوی شمارا همچون بوی خوشی که از موی شما بر میخیزد استشمام میکنم . وقتی که حرف میزنید حس میکنم روح شما بروی لبهایتان موج میزند و میمیرم از این حسرت که نمیتوانم دهان خویش را بر آنها تکیه دهم . برای من روح شما جز عطر روح پرور شما چیز دیگری نیست .

باین جهت احساس میکنم که شمارا با سادگی و صراحت و حشمانه ای دوست میدارم .

زن نظر مالایمی با او افکنده جوابی نداد در این لحظه در میان امواج ظلمت نور های ارزانی بحرکت در آمد و سپس تابوت سیاهی با هشایعینش مثل اشباحی که بوسیله باد رانده شده باشد نمایان گردید صلیب های بزرگی با مشعلهای برافروخته در پیشاپیش تابوت کشیده میشود (ژاک) (وترز) بدیوار تکیه داده و تا چند لحظه پس از عبور آن عده همچنان خاموش ماندند ا

بهمن سیاه گذشته بود اما صدای ضجه زنان مشایع هنوز بگوش میرسید . (ترز) آهی کشیده گفت : زندگی و حیاتی که سر انجامش این است قابل تأسف و تأثر نیست ، مردچنانکه گوئی حرف او را نشنیده است با صدائی آرام و آهسته گفت :

پیش از شناسائی شما من بیچاره نبودم ، بدنیروی هوس و کنجکاوی بزنگی علاقه زیادی داشتم از قدم بالاها از چهره ها از ظواهر موج و نوازش

کننده حتی از خواب و بیداری ها لذت میبردم . امید ها و آرزو های کوچک و فراوان دور و بر مرا احاطه کرده بود . بهمه چیز علاقمند بودم و بهیچ چیز هم تکیه ای نداشتم آری امروز میفهمم که برنج و محنت های بشر مولود زوایای تاریک زندگی است در آن هنگام من يك آرزوی مبهم نداشتم اما حالا دیگر سر نوشت من تغییر کرده است شادبهای من علاقه ای ای که بصحنه های زندگی و تصاویر هنری داشتم میل شدیدی که برای ایجاد يك مجسمه خیالی در دل میپروردم همه و همه با خیال تو از دست رفت و حتی حسرت و تأسفی هم از رفتن آنها بر جای نماند .

من دیگر خواستار آزادی و آرامش از دست رفته خود نیستم زیرا حس میکنم که پیش از تو زندگی برای من مفهوم و معنایی نداشته است . اما حالا هم که خود را زنده احساس میکنم نه نزدیک تو میتوانم زندگی کنم و نه دور از تو من حتی از تیره بخت ترین افراد هم بینوا ترم زیرا آنها لااقل^۱ بر احتی نفس میکشند اما من جز شما ، شمائی که هرگز بدستم نمی افتید چیز را نمیتوانم تنفس کنم آری اکنون از دیدار شما خوشحالم و با وجود کینه شدیدی که در اعماق قلب خویش احساس میکنم دیدار شما را برای خود بالاترین نعمتها میدانم بلی من شمارا میپرستم و نه تنها درد ورنج بلکه آنچه را که از شما بمن برسد تقدیس میکنم .

بدرختان سیاهی که در جلو یکی از پلهای رود خانه «آرنو»^۲ قد علم کرده بود نزدیک شدند و اندوه شب بر زمینهای تاریک و روشن ساحل مقابل سایه افکنده بود .

زن که او را آرام و غرق در سستی مطبوعی دید با خود اندیشید که عشق و آرزو های او تنها جنبه خیال داشته و تنها با حرف و رؤیا از سر بیرون رفته است پس دست خود را این بار با جسارتی بیشتر از دفعه نخست

بسوی او پیش برده گفت بیا تا برای همیشه دوست باشیم وقت دیر شده است برگردیم. شما مرا تا کالسکه ام که در میدان « سینور » منتظر است هدایت کنید. من هم از این پس یکی از دوستان صمیمی شما خواهم بود و از حرکات شما و گفته‌هایتان رنجشی بدل راه نخواهم داد.

اما مرد او را بدون سکوت و ظلمت بآنجائیکه سر و صدای رود - خانه کمتر میشد کشانیده گفت :

خیر تا آنچه که دلم میخواهد بشما نگویم نمیگذارم بروید. اما افسوس که من دیگر برای حرف زدن یار او برای ادای مقصود خویش کلمه ندارم. من شمارا دوست میدارم و شمارا میطلبم میخواهم یقین پیدا کنم که از آن منید و از این بی‌دغم و اندوه را بخانه دل راه ندهم.

در این هنگام او را در میان بازوان خویش فشرده در حالیکه صورت هر دو مقابل هم قرار میگرفت و روشنائی نگاه او را در میان تاریکی و در زیر توری جستجو میکرد گفت : شما هم باید مرا دوست بدارید. من خواهان عشق و دوستی دو طرفه‌ام بگوئید که از آن منید. بگوئید. اما زن در حالیکه با نرمی و ملایمت او را دور می نمود و با صدائی ضعیف گفت :

نمیتوانم، نمیتوانم، آری من با آنکه بشما علاقه مندم نمیتوانم این تقاضا را قبول کنم.

سپس در حالیکه بیاد غائبی که انتظارش را داشت افتاده بود تکرار کرد : « من نمیتوانم » مرد بروی او خم شد چشمانش را بچشمان مخمور او دوخته پرسید چرا؟ شما مرا دوست میدارید. من میدانم می بینم اما چرا نمی خواهید که خود را از آن من بدانید؟ آنگاه ویرا در آغوش کشید و چون خواست لبان خود را بر لبهای او بگذارد زن با مهارت و چابکی خود را خلاص کرده گفت :

نمیتوانم علت را دیگر نپرسید. من نمیتوانم از آن شما باشم مرد که

لبها و قیافه اش متشنج شده بود فریاد بر آورد :

« شما دلدادهای دارید و او را دوست میدارید . پس چرا مرا بی سبب دست میآندازید ؟ » قسم یاد میکنم که قصد آزار شمارا نداشته و ندارم و نیز اطمینان میدهم که اگر در دنیا کسی را دوست بدادم این شما خواهید بود مرد که دیگر باو گوش نمیداد فریاد زد :

« ولم کنید ولم کنید ! »

سپس بطرف صحرا گریخت آبهای رودخانه بروی ساحل پهن شده و در زمینهای سبز و خرم دریاچه ها و خلیجهای مصنوعی و کم عمقی بوجود آورده بود . ماه نیمی از قرص صورت را از زیر ابرهای خاکستری بیرون کشیده و اشعه پریده رنگ خود را بر این دریاچه ها و خلیجها میپاشید مرد با قدمهایی تند و متهورانه در میان برکه های آب و گل جلو میرفت .

زن هراسان شده و فریاد کشید او را صدا زد . اما مرد که با خون سردی و حشمتناکی میکریخت . رورا برنگردانید و باو پاسخی نداد زن پدنبال او دوید در حالیکه پاهایش در میان سنگریزه ها مجروح و دامنش خیس و سنگین شده بود باو رسید او را گرفته با شدت بطرف خود کشید و گفت : چه میخواهی بکنی ؟

مرد در چشمانش خیره شد و چون آثار ترس و وحشت مطلوب را در آنها دید گفت : « ترسید من بشما اطمینان میدهم که قصد خود کشی نداشته و ندارم . »

اه ! آرام باشید . من در عین یأس و ناامیدی خون سردم . من از دست شما فرار میکنم زیرا دیگر نمیتوانم شما را بینم . آری نمیتوانم ببخشید و استدعا میکنم بگذارید بروم . خدا حافظ !

زن با صدائی آهسته و مغشوش جواب داد :

« بیائید ما تا آنجا که ممکن است با هم کنار خواهیم آمد »

مرد محزون و گرفته برجای ماند و چیزی نگفت زن دوباره

تکرار نمود : بیائید برویم !

سپس بازوی او را گرفت مرد که از لطافت زیاد این دست بیبجان

آمده بود گفت : « پس راضی شدید ؟ » من راضی نمیشوم که شما را از

دست بدهم »

- قول میدهید ؟

بسیار خوب . زن با وجود اضطراب و دلواپسی بخنده افتاد زیرا :

میدید که مرد بالاخره بدیوانگی کار خود را کرد . مرد باو گفت :

« فردا ! »

اما زن روی غریزه دماغ بتندی پاسخ داد :

« آه ! خیر فردا زود است ! »

پس معلوم میشود مرا دوست نمیدارید و از وعده خود پشیمانید ..

خیر پشیمان نیستم - اما ...

مرد استغانه کرد لابه کرد . زن لحظه ای او را نگریست ، صورت

را گردانید تأملی نمود و خیلی آهسته گفت . (شنبه) ، ؛

فصل چهاردهم

روز شنبه در ساعت چهار « ترز » بنا بوعده ایکه داده بود در جلو دروازه گورستان حاضر شد .

« د کارت » هم آنجا بود قیافه او آشفته و جدی بنظر میآمد. بزحمت سخن میگفت اما زن خوشحال بود . مرد او را در طول دیوار های مخروبه باغها بسوی کوچه تنگ و ناشناس هدایت کرد و پس از پیمودن مسافتی در برابر راهرو تاریکی ایستاده گفت : « همین جاست »

زن با اندوه زیادی او را نگریسته پرسید :

« میخواهی داخل شوم ؟ »

و چون جوابی نشنید بدنبال وی در میان تاریکیهای مرطوب راهرو برآه افتاد . از میان حیاطیکه مابین سنگهای کف آن علف روئیده و در انتهایش بنای کوچکی با سه پنجره دیده میشد گذشته از پله گانی کهنه که گوئی صدای پارا فراموش کرده بود بالا رفتند . در قفل شده را باز کرده وارد شدند . زن بدون آنکه بدرون اطاق نظری بیافکند بطرف پنجره ای رفت که بروی گورستان گشوده میشد . نوک کاجهای قبرستان از سطح دیوارها بالاتر آمده و بر فضای محوطه ای که در آن اندوه زندگی و سکوت مرگ هم آغوش شده بود سایه میافکند . مرد دست او را گرفت ، و بسوی صندلی راحتی برد .

بر روی دیوارها چند تابلو زیبا اما خیلی کهنه جلب نظر مینمود یک نیکت قدیمی با چند صندلی راحت و میزی گرد اناث اطاق را تشکیل میداد .

زن در يك صندلی، راحت نشست مرد پس از آنکه پنجره را بست و چراغ را فروخت در برابر اوزانو زد دستهایش را در دست گرفته بوسید با چشمانی ترسیده و مغرور باو خیره شد و دقایقی چند بهمان منوال او را نگریست. سپس بحال سجده درآمد و لبان خود را بر نوک کفشهای او نهاد.

دو ساعت بعد هنگامیکه آفتاب، فرو نشسته غروب سایه‌ها را بلند تر از معمول بروی سنگفرشهای خیابان میافکند «ترز»، «دکارت» جدا شده و در حالیکه مشغول گردش و تفریح بود بناگاه خود را در مقابل کلیسای «سنت ماری نوول» یافت بدون آنکه بفهمد چطور و چگونه با آنجا رسیده است. در گوشه میدان چشمش به پینه‌دوز سالخورده افتاد که گنجشک کذائی بروی شانهاش نشسته بود او با همان ژست و تبسم همیشگی نخ را میکشید.

وارد دکان پینه‌دوز شد. بروی چهار پایه‌ای نشست و سپس بزبان فرانسه گفت.

«کانتین ماتیس» دوست عزیز من چکار نموده‌ام و آئینده برای من چه ببار خواهد آورد؟

پیر مرد مقصود او را نفهمید اما با همان مهربانی و ملاحظت جاویدن و با همان نگاهی که گوئی از هیچ چیز متعجب نمیشد او را نگریست - زن سری تکان داده گفت:

«کانتین» عزیز من گناهی ندارم اورنج میبرد و مرادوست میداشت پینه‌دوز بعاتد همیشه و با همان کلمه صدا دار ایتالیائی پاسخ داد بله، بله

«کانتین» آیا راست است که من گناهی نکرده‌ام؟

- «اما پرودگارا اکنون بر من چه خواهد رسید؟»
 زن برخاست که پرودپیر مرد اشاره کرد که تأمل کند سپس با نوعی
 سلیقه و حوصله برگی از ریحان کند باو تقدیم نموده گفت : خانم !!
 برای بوئیدن !



فصل پانزدهم

« ترز » از کالسکه‌ای که او را بجلو صومعه رسانیده بود پیاده شد دلداری بسویش پیش آمد. مرد بسخن آمد: (شما . شما . تو ... من از ظهر تا کنون در اینجا بوده‌ام و با آنکه میدانسته‌ام که نمی‌آئی انتظارت را میکشیده‌ام . برای من زندگی جز در آنجا که وعده گاه تو است مشکل شده است این تویی ؟ حرف بزنی تبسم کن تا بدانم که اشتباه نکرده‌ام .

پس هنوز مرا دوست میداری

حالات که تورا دوست میدارم . در آن موقع که تو شبحی بودی و آمال و آرزوهای مرا با خود میکشیدی خیال میکردم تورا دوست میدارم اما حالا . . .

آیا بیدارم بگو بینم آیا خواب می بینم که تو از آن منی ؟

مگر من چه کار کرده‌ام که این گنجینه ؟ گرانهاترین گنجینه‌های دنیا را بچنگ آورده‌ام ؟

این مردم که دنیا از آنها پر شده است . خیال میکنند زنده انداما اشتباه کرده‌اند در دنیا زنده واقعی منم ! بگو بینم که برای بدست آوردن تو چکار کرده‌ام ؟

آنچه نباید بشود شده است و اگر راستش را بخواهی من مسبب همه کارها بوده و حلاهم تورا باینجا کشانیده‌ام .

زنان کمتر اقرار میکنند اما من اعتراف میکنم که بیشتر گناهان بگردن آنهاست .

آری . من حق ندارم شما را ملامت کنم شما تقصیری ندارید .

يك عده گدا و بی کاره و ولگرد که دو داده را شناخته و میدانستند عشاق بخشنده و بذالند با هیاهو و سر و صدا بدورشان حلقه زدند. در رخساره این عده برهنه خوشحال ملاحظت مخصوص مردم ایتالیا دیده میشد « دکارت » چند سکه نقره بطرف آنها افکند و همگی متفرق شده بدنبال کار خود رفتند.

وارد صومعه شدند از اطاقهایی که (فرآ اثرلیکو) نقاش معروف ایتالیایی بکمک برادر خود بر دیوارهای آن تصاویر مسیح و یارانش را کشیده بود دیدن کردند.

آیا آن شب زمستان را که من باشما بر سر آن پل کوچک تخته‌ای که بر روی يك خندق در جلو موزه دورلژیون بسته شده بود مصادف شدم و شما را ناگوجه مشجر (دیلبی) همراهی کردم بخاطر دارید؟ آنشب پیش از آنکه از هم جدا شویم يك لحظه در کنار دیوار کوتاهی که درختان شمشاد بر آن پرده‌ای نازک کشیده بود ایستادیم و شما باین شمشادها که در اثر قساوت زمستان خشک و عریان شده بود نظر افکندند و چون شما رفتید من مدت زیادی با آنها خیره شدم.

در آنشب البته هوا روشن بود ولی دلم میخواهد بگوئید بینم من بنظر شما چگونه می‌آمدم؟ بیش از همه چیز راه رفتن شما نظر مرا جلب مینمود. زیرا بوسیله راه رفتن است که اندام شخص سخن میگوید هر کدام از قدمهای شما رمز تازه‌ای را از وجاهت بی‌پایان شما فاش مینمود اه! من جرئت نداشتم که باشما حرف بزنم. از شما میترسیدم و از دیدار کسی که ممکن بود روزی از آن من باشد هر اسان بودم. آری در آن زمان من شما را باترسلرزمپیرستیدم. و دور از شما امیدو آرزو را بر خود حرام میدانستم. باطاقی که بانقاشیهای مذهبی زینت داده شده بود وارد شدند آنجا در برابر تصویر هریم که در آسمان بریده رنگ تاج جاودانی را از دست خدا می گرفت

مرد «ترز» را در آغوش گرفت و تقریباً در زیر نگاه او خانم انگلیسی که از راهرو میگذشتند دهان او را بوسید .

(ترز) من در این عالم خوشبختی رنج میبرم و از حسرت آنچه متعلق بتوست و از دسترس و شنوائی من بدور است درد میکشم . درد میکشم که چرا از من کسب حیات نمیکنی رنج میبرم که چرا فقط بخاطر من زنده نیستی . دلم میخواست که بتمام و کمال مال من بوده و در گذشته نیز بمن تعلق داشتی .

- اه ! گذشته !

زن چشمه‌ها را برداشت و بادید گانی که مردمک آنها بی‌آسمان خندان و پر از آفتاب و باران بهار میمانست او را نگر بسته گفت :

«بسیار خوب منم بشما اطمینان میدهم که پیش از شما هرگز خود را زنده احساس نکرده بودم»

ترز پس از مراجعت به منزل نامه‌ای کوتاه و تهدیدآمیز از (ربرت) دریافت نمود . او در نامه خود نوشته بود که از این سکوت و از این غیبت طولانی چیزی نفهمیده است و چنانچه بلافاصله در پاسخ از عذومت او با خبر نشود سراغش خواهد آمد .

نامه را خواند و بجای آنکه متعجب شود ناراحت گردید زیرا میدید آنچه را که انتظار میکشیده فرا رسیده و از هر چه گریزان بوده با آن روبرو شده است . لکن هنوز نتوانست دوست سابق خود را آرام و مطمئن سازد . برای وصول باین مقصود همین قدر کافی بود باو بنویسد که دوستش میدارد و بزودی زود بپاریس مراجعت میکند و نیز لازم دید باو بنویسد که از تصمیم غیر عاقلانه خویش و خیال آمدن بنزد او صرف نظر کند زیرا (فلرانس) قصبه‌ای بیش نبوده و اسرار دیدار آنان باسانی

افشاء میشود

ناچار بود باو بنویسد که «ترا دوست میدارم» و ناگزیر بود که
 او را با کلماتی فریبنده آرام سازد .

اما افسوس که موفق نشد و خواه ناخواه حقیقت از خلال جملات
 او چهره خویش را نشان داد و اسرار او را بوسیله کلماتی مبهم و لغافه دار
 از پرده بیرون افتاد وی در این کاغذ از دریای متلاطم زندگی ارواح
 عشاق را هر لحظه بسوئی میبرد و از دلپای منقلبی که هر لحظه بچیزی
 مشغول میشد سخن گفت و با خون آمیخته بملاطفتی از او تقاضا کرد که
 خاطره اش را در تاریکی از زوایای قلب خویش محفوظ بدارد .

آنگاه راه میدان «فیزول» را پیش گرفت تا نامه را به پست بدهد
 آفتاب در پس کوه پنهان شده و ظلمت بر همه جا سایه میافکند . بچه ها
 در میدان اگر دو کر بازی میکردند تصویری از آنچه کرده بودو
 خیالی از آنچه بر سرش میآمد از برابر دیدگانش گذشت . نامه را در
 صندوق انداخت و از اثر آرامشی و سکوت شامگاهی بر خود لرزید .



فصل شانزدهم

«ترز» در حالیکه لباس خاکستری رنگی پوشیده بود از زیر شمشادهای متور از گل میگذشت. انبوه درختان کوچک و بزرگ باغ همه در شکوفه بود و گلهای نيزه شکل درختان غار سرایشی تپه‌های کوچک را از نظر پنهان مینمود «فلرانس» و ارتفاعات اطرافش یکپارچه غرق گل شده بود

«میس پل» با لباس سفید در میان باغ قدم میزد و با «ترز» سخن میگفت: «عزیزم فلرانس رادرسر تماشا کن این شهر واقعاً شهر گلهای است و بیجهت نیست که آنرا «زنبق سرخ» نام داده اند. عزیزم. امروز عید است» آه! امروز عید است؟ ...
آه! امروز عید است؟ ...

دوست من مگر نمیدانی که امروز اول ماه مه است چطور مگر صبح امروز در یک صحنه پر گل و شکوفه چشم از خواب باز نکردی؟ اما! عزیزم مگر شما برای عید گلهای احترامی قائل است تو که گلهای را رادوست میداری منکه میدانم نسبت با آنها مهر بانی. تو که بمن میگفتی دیدار گلها نشاط و اندوه میآورد و معتقد بودی که آنها نیز مثل ما حس داشته و متأثر میشوند

- اه! من عقیده داشته‌ام باینکه گلهای حس داشته و متأثر میشوند؟
- بله خود شما! امروز عید آنهاست. بر ما واجب است که تشریفات و مراسم مخصوص این روز را بر طبق آداب نیاکان بجای آوریم
ترز میشنید اما نمیفهمید و از زیر دستکش نامه‌ای را که روز پیش

در یافت نموده و بروی آن عنوان پست شهری نوشته شده بود همچاله
میکرد : محتویات نامه دوسطر بیش نبود :

« همین دیشب بمهمانخانه « بریتانیای کبیر در خیابان « لونگار
کو آکسیائولی » وارد شده ام . پیش از ظهر منتظر شما هستم
نمره ۱۸ »

اه ! عزیزم مگر نمیدانی که مردم « فلرانس » نخستین روز ماه مه را
بمناسبت فرارسیدن فصل بهار و تحویل سال نو جشن میگیرند. در زمان قدیم
و در يك چنین روزی این شهر سر تا پا در عیش و شادی غرق میشد .
دختران و پسران با لباسهای عید و تاجهایی از گل سرخ بصورت صفهای
طولانی از طاقهای گل گذشته و بر فراز سبزه های نورسته و در سایه
درختان غار برقص و پایکوبی مشغول میشدند . ما نیز از آنان تقلید کرده
و در باغ خواهیم رقصید

- آه ! ما در باغ خواهیم رقصید !

- بله عزیزم و من رقصهای قدیم و جدید « فلرانسیها » را بشما یاد
خواهم داد . دوست من . زود مراجعت کن تا از گل تاج بر سر نهاده
و برقصیم

« ترز » پرده آهنی را کنار کشید جاده کوچکی را که اثر جریان
آب پست و بلند شده و سنگهای آن در زیر بوته های گل سرخ پنهان شده
بود پیمود و خود را در اولین درشکه کرایه ای که راننده اش کلاه دسته
شلاق خویش را بگل زینت داده بود افکنده گفت : « مهمانخانه » بریتانیای
کبیر « لونگار کو آکسیائولی » اطاق شماره « ۱۸ » یکی از اطاقهای
ساده و عریبان مهمانخانه بود یک میز و یک تختخواب با چند صندلی و مبل
انائیه آنرا تشکیل میداد « ربرت » آنجا بود : بر چهره استخوان او

آنار درد ورنج شدیدی خوانده میشد و مثل این بود که تب کرده باشد
 « ترز » از دیدار او متأثر شد اما جرأت حرف زدن نداشت مرد يك
 صندلی باو تعارف کرد . اما وی آنرا عقب زده ساکت و آرام ایستاد .

- « ترز » برای من مهمائی پیش آمده است حرف بزن !
 زن پس از يك لحظه نامل ، با کندی دردناکی گفت :

- خدایا چرا وقتیکه در پاریس بودم آنجا را ترک گفتمی ؟
 از شنیدن این صدای آمیخته بانده تصور نمود و خواست بخود
 بقبولاند که مقصود وی يك علامت دوستانه است و چهره اش بر افروخته
 شد و با شوق و حرارت پاسخ داد :

« آه ! اگر فکر آخر کار را کرده بودم خیال میکنید که باین
 کار شوم تن در میدادم ! اما بشما با نامه مورخ ۲۷ مرا بسیار مشوش
 و پریشان ساخته اید حرف بزنید و تمام حقایق را بگوئید ! »

- دوست عزیز گمان میکردم که دیگر مرا دوست نمیدارید
 - حالا که با متنباه خویش پی برده اید ؟

زن بازوها را رها ساخت و دستها را بروی هم نهاده با آرامشی
 تضعی گفت :

« خدای من ! دوست من . حقیقت اینست که ما غافلگیر شده ایم
 شما جوانید ، جوانتر از من و بدون تردید برای آینده نقشه هائی دارید »
 مرد با غرور و نخوت نظری بصورت او افکند و زن با اطمینان کمتری
 ادامه داد .

« پدر و مادر شما . وعمه هایتان . عمویتان ژنرال . همه برای شما
 نقشه هائی در سر ریخته اند و خیلی ساده و طبیعی است که من در برابر
 اجرای این نقشه ها مانعی شده ام خیال میکنم بهتر آنست که کنار

بروم. ما هر کدام خاطره دیگری را حفظ خواهیم کرد
سپس دست دستکش پوش خود را جلو برد. مرد بازها را رویهم
نهاد گفت:

«پس تو دیگر بمن احتیاجی نداری؟ و خیال میکنی با نقشه
تازهات مرا خوشبخت خواهی ساخت؟ راستی گمان میکنی کار من و
تو بهمین جا فیصل میپذیرد...! مقصودت چیست و چه میخواهی بگوئی؟
میخواهی بگوئی که رشته‌ای بوده و از هم گسیخت. انسان می پیوندد
و می گسلد... بسیار خوب.

اما خیر! شما آدمی نیستید که کسی شمارا رها کند.
- بله متأسفانه شما بیش از آنچه من شایسته آنم برایم قدر و قیمت
قابل شده و مرا بیش از یک وسیله سرگرمی بحساب آورده اید.

مرد باناراحتی و تمسخر سری تکان داد و باخشم زیادی گفت:
چه میخواهی بگوئی؟ من نمیفهمم و هیچ نمیفهمم. واضح صحبت
کن... واضح میشنوی؟ در میان ما معنائی است، چه هست نمیدانم. دلم
میخواهد بفهمم. بگو و راست بگو!

- مطلب ساده است و حقیقت اینکه من زنی نیستم که بخود اعتماد
داشته باشم و شما هم نمی باید بمن اعتماد کرده باشید.

خیر! نمی باید. من قول و وعده ای نداده بودم... و اگر هم
داده بودم تازه قول و وعده که از حرف بیشتر نیست؟ پس تو مرا دیگر
دوست نمیداری. اه. پیدا است که مرا دیگر دوست نمیداری. اما بدانحال
تو! من ترا دوست میدارم دوستت دارم و نگاهت میدارم... خوب
خیال کردی که بهمین آسانی کار را تمام میکنی؟ اما خیر! تو برای
اینکه من دوستت بدارم برای اینکه بتو پیوسته باشم، برای اینکه بدون

توزندگی برابم محال باشد هرچه را که باید بکنی کرده‌ای. ما با هم از لذاذد فراموش نشدنی و غیر قابل تصویری استفاده برده‌ایم - اه ! کسی تو را مجبور نکرده بود - تو بدلتخواه خویش روی موافقت نشان میدادی چه بسا دقایق و لحظاتی که ما نمیدانسته‌ایم که من تو هستم یا تو من هستی و حالا میخواهی که پس از این عوالم دیگر ترا نشناسم و ترا بایک نفر بیگانه فرق نگذارم اه ! بگذار به بینم که در خواب دیده‌ام ؟ بوسه‌های تو نفس گرم تو ، فریاد های تو ، آیا همه دروغ بوده است آیا اینها را من از خود جعل کرده‌ام ؟

اه ! خیر جای تردید نیست که تو مرا دوست میداشته‌ای . من هنوز عشق تو را در خود احساس میکنم بسیار خوب من که تغییری نکرده‌ام . همانم که بوده‌ام . تو حق نداری که مرا هلاکت کنی زیرا من ترا هرگز فریب نداده و زن دیگری را بجای تو نگرفته‌ام مقصودم تعریف از خودم نیست بلکه اساساً قادر باینکار هم نبوده‌ام انسان وقتی ترا شناخت سایر زنهای زیبارا فراموش میکند . من هیچگاه خیال فریب دادن ترا بکله راه نداده و پیوسته در جلب محبت و تاملین خوشبختی تو کوشا بوده‌ام . چرا دیگر دوستم نمیداری ؟ آخر جواب بده . حرف بزنی ، بگو که باز هم دوستم میداری . این حرف را که دروغ نبوده است بر زبان آور . بیا ، (ترز) تو بهمین زودی احساس خواهی کرد که مرا هنوز مثل سابق مثل همان ایامی که در آشیانه کوچک خودمان در کوچه (اسپن میتن) خوش بودیم دوست میداری . بیا ! سپس با شور و حرارت با آغوش باز و گشاده خود را بروی او افکند . زن با چشمانی وحشتزده و هراسی عجیب او را عقب زد .

ربرت مطمئن را فهمید ایستاد و گفت :

(دلدار پیدا کرده‌ای)

زن سر را با آرامی خم کرد و سپس با سختی و خشونت بالا آورد در این هنگام مرد باخشم و تندى با او حمله ور شده و پس از زدن ضربانى سخت بسینه و شانه و صورت وی با خجلت و تأسف عقب کشید . چشم را بزیر افکند و خاموش شد ناخنهارا بدهان برده بدن دان جوید . چون فهمید که دستش در اثر برخورد بسنجاى سینه زن مجروح شده و خون از آن جارى است خود را بمیان صندلى راحتى افکند دستمالش را برای پاک کردن خون بیرون آورد و تا مدتی همچنان آرام و بی اعتناء بر جای ماند .

زن با گردنى راست . رنگى بریده نگاهى مبهم بدرتکیه داده بود و توری پاره شده خود را میکشید و کلاه را با دقت زیادى بر سر استوار میکرد و در اثر بر خاستن صدای ضعیف و دلنشین . طوری مرد بر خود لرزید او را نگریست و دوباره عصبانى شد « او کیست ؟ میخواهم او را بشناسم . زن از جای بجنینید . بر چهره رنگ پریده اش اثر سوزان هستى دیده میشود . با جرمت و متانت دلپذیری پاسخ داد :

« من آنچه را که میتوانستم بگویم گفتم . بیش از این سئوالی نکنید که فایده ندارد »

مرد بانگاهی سخت و بیرحمانه باو نگریست گفت :

« اشکالی ندارد . اسمش را نگو پیدا کردن او برای من کار

ساده است »

زن هر اسان و حسرتزده با دلی که برای یکی اندوهگین و بخاطر دیگری آشفته بود سکوت اختیار نمود اما معذالك پشیمان نبود و روح خویش را در محیط امینی دور از دستبرد غم و اندوه احساس میکرد مرد از ماجرائی که در درون او میگذشت بی خبر نبود اما چون ویرا با وجود خشم و آشفتهگی چنین خونسرد و آرام . زیبا . اما زیبای

بمعنی دیگر. زیبا اما برای کس دیگر میدید چنان بر آشفت که دلش خواست او را نابود کند فریاد زد « بیرون برو! بیرون برو! »

سپس در حالیکه از اثر خشم و آشفتگی خسته و فرسوده شده بود سر را بین دو دست نهاده مشغول گریه شد. زن که از دیدن این همه درد و ناراحتی این درجه از رنج و بیچارگی متأثر شده بود برای اینکه او را تسلی داده و بادوستی و رضایت از وی جدا شود در کنارش نشسته بالحنی ملایم و محبت آمیز گفت:

« دوست من، مرا ملامت کن. من سزاوار ملامت و اگر روا باشد تیره روزی را که بازیچه روزگار شده است تحقیر کنی تحقیرم کن و هرگونه مایلی در باره ام قضاوت نما اما در اینحالت خشم و تندی کمی جانب دوستی را رعایت کن و نسبت بکسی که سالها بتو عشق ورزیده است اینهمه سنگدل مباش. شما حالا متغیرید و منم بر شما خرده نمیگیرم. بر من رحم کنید زیرا آینده برای همه مخصوصاً برای من تاریک و مبهم است من در گذشته و حال بشما علاقمند بوده ام و گذشت زمان این مطلب را بشما ثابت خواهد کرد. مرا خواهید بخشید. اما امروز بمن رحم کنید! مرد که بسخنان او گوش نداده و تنها در اثر شنیدن این صدای صاف و زلال کمی آرام شده بود بناگاه گفت: « شما او را دوست نمیدارید. این من هستم که دوستم میدارید خوب؟ . . . » زن پس از لحظه ای تأمل با تردید و دو دلی گفت:

« اه! اقرار بدوست داشتن یک چیز و دوست نداشتن چیز دیگر کاری است که برای زنها بالااقل برای شخص من بسیار مشکل است. منکه از طرز فکر و عقیده دیگران خبری ندارم اما در بساره عقیده خودم ناچارم بگویم که زندگی اختیاری نبوده و کارها بروفق میل انسان

صورت نمیگیرد اورا با ملامت نگریست . يك فكر بمغز او راه یافته بود يك تصميم اتخاذ نموده بود. يك تصميم خیلی ساده . اورا می بخشید و فراموش میکرد برای اینکه بلافاصله بطرف او باز آید

(ترز اورا دوست نمیداری ؟ خطائی بود غفلتی بود حدادته هر اس انگیزی بود که در اثر ضعف هنجری و شاید کینه توزی پیش آمده بود . قسم یاد کن که اورا دوباره نخواهی دید . قسم یاد کن !)
بازوی اورا گرفته تکرار کرد :

(قسم یاد کن !)

زن با دندانهای بهم فشردده و قیافه ای تاریك خاموش ایستاده بود .
مرد مچ دستش را گرفته پیچاند . ترز فریاد زد :

(پروردگارا چرا آزارم میکنی ؟)

مرد با بی اعتنائی اورا جلو میز کشانده گفت بنویس بروی میز يك دوات جوهر و یکدسته کاغذ با يك تصویر زرک که نمودار سر در مهمانخانه با پنجره های بیشمارش بوده دیده میشد ،

هر چه را که بتو املاء میکنم بنویس . من خودم نامه را خواهم فرستاد
و چون زن مقاومت نشان داد اورا بزور بزانو در آورد .

ترز متکبر و خاموش بسخن آمد .

(من نمیتوانم من نمیخواهم)

چرا ؟

برای اینکه... میخواهی بدانی؟... برای اینکه اورا دوست میدارم مرد

غفلتاً بازوی او راها کردا کرطه آنچه ای در اختیارش بود بیقین ویرا هدف

کلوله میساخت اما تقریباً در همان لحظه خشم و غضب او جای خود را باندوه و الم داد و در حالیکه از خدا تقاضای مرگ مینمود گفت : (آیا آنچه میگویی

درست است؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟ آیا همه اینها خواب و خیال نیست؟

. آیا من میدانم؟ آیا قادرم که بگویم؟ آیا بازهم درک میکنم؟
آیا هنوز فکری احساس راه نجاتی؟ آیا...

و بعد بانك تلاشی اضافه کرد: (آیا در این لحظه چیزی جزغم و ناامیدی در زندگی من وجود دارد؟

مرد که بشنیدن این حرفها متأثر شده اما جرئت لمس کردن او، گرفتن او، زدن او، خورد کردن او را نداشت مرتباً تکرار مینمود.
(دوستش میدارید؟ دوستش میدارید! مگر برای جاب دوستی شما

چه گفته و چه کرده است من شما را میشناسم همیشه بشما نمیکفتم که افکارتان مرا تکان میدهد. من یقین دارم که او از نوع بشر نیست. باور میکنید که شما را دوست بدارد؟ باور میکنید؟ بسیار خوب! اما خود را گول میزنید: او شما را دوست نمیدارد. او فقط با شما تعارف کرده و شما را در اولین فرصت رها خواهد ساخت. آری همین که از شما پرسید شما را بدنام کرده و آزاد میسازد. اما این حادثه برای من و برای پدر شما که از دوستان صمیمی من است و من بشرافت او علاقمندم غیر قابل تحمل است...)

آنگاه پس از يك لحظه سکوت با بانك درشتی گفت: (خوب این حادثه چگونه اتفاق افتاد بگوئید! اشکال ندارد برای منم نقل کنید! زن شانها را چنان بادقت بالا افکنند که او ناچار صدای خود را ملامت کرده پرسید:

(آیا خیال میکنید که من شما را در حفظ ظواهر کمک کنم دو باره

بنزد شما باز آییم و بمعاشرت با پدرتان ادامه دهیم؟

من فکر میکنم که شما همانگونه که شایسته یک مرد مؤدب و مهربان است عمل خواهید کرد من از شما تقاضایی ندارم فقط دلم میخواهد که خاطره مرا بنام یک دوست صمیمی حفظ نمایند و معتقدم که شما هم برای من یک دوست خوب و مهربان خواهید بود. اما گمان ندارد جدایی مطلق نشدنی است و اندکی بعد اندکی بعد قضاوت شما در باره من تغییر خواهد پذیرفت. خدا حافظ!

مرد با چهره‌ای پر درد و چشمانی خشک و فرونشسته و شقیقه‌هایی استخوانی که دسته کوچکی مو بر آن افتاده بود و بالاخره قیافه‌ای که در مدت یک ساعت یأس غبار پیری را آن پاشیده بود نظری باو افکنده گفت: بد نیست که از همین حالا بگویم که دیدار مجدد شما برای من امر محالی است. شما زنی نیستید که انسان پس از گم کردن شما با نظیر شما را در جای دیگری پیدا کند شما موجودی زهر آلود هستید و من زهرتان را در خود و در عروق شرایین خویش احساس میکنم. چرا اساساً باشما آشنا شدم؟

من شایسته این همه تاسف شما نیستم خدا حافظ!

مرد موقعی که دیدوی دست بروی دستگیره در نهاده میخواهد برود، برود و برای همیشه از او جدا شود فریادی کشیده بطرف او حمله برده همه چیزها از یادش رفته بود اعضای بدنش تنها در هوای یک آرزو و برای وصول بیک مقصود بحرکت آمده بود میخواست او را نگهبارد و نگذارد برود. او را بسوی خود کشید. زن با تمام قوا مقاومت نمود دست و پا زد سر انجام بالباس پاره و بدن خراشیده خود را رها ساخت مرد مطالب فراموش شده را بیاد آورد و چون فهمید که تلاش و کوشش فایده ندارد و او از آن دیگری است ویرا ناسزا گفته از اطاق بیرون کرد.

فصل هفدهم

زن يك لحظه باحالت نخوت درراه او ايستاد تا شايد يك نگاه
يك كلمه كه سزاوار عشق گذشته آنان باشد، بياد آورد اما مرد باز هم
فريادزد: (برو! برو) سپس دراطاق را با شدت بهم كوفت

.*.*.

ربرت باو نوشته بود: فردا ساعت ۷ عصر حركت ميكنم در ايستگاه
منتظر باشيد .

ترز كه با آنجا آمده بود . اورا خيلي متين و آرام يافت .

مرد فقط بوي گفت :

(آه اين شماييد !)

- بله دوست من خود شما مرا خواسته بوديد .

ربرت اعتراف نمي كرد باینكه تنها يك اميد پوچ و بچگانه اورا
و ادا باینكار كرده است اميد باینكه اورا از فكر جدايی منصرف سازد
و شايد كاری كند كه با ابراز پشیمانی بگه يد : آنچه كردم برای امتحان تو
بود اما چون پس از چند لحظه انتظار چنین اعتراف را نشنيد دهان بار كرد
و با لحنی خشك و خشن گفت :

«چه ميخواهيد ؟ بگويد ؟ شما بايد حرف بزويد بمن . من توضیحی

ندارم كه بشما بدهم . منكه خيانتی نكرده ام كه خود را تبرئه كنم »

دوست من تنها ميخواهم بشما بگويم كه نسبت بگذشته هانا باين

پايه بيرحم و ناسپاس نباشيد و نيز بگويم حالا كه اجبارا شما را ترك ميكنم

با اندازه يك دوست صميمی غمگين و متاثرم

- همین؟ بروید و این جمله را برای دیگری برای آنکسیکه بشنیدن حرفهای پوچ شما شائق است تکرار کنید.

- شما مرا دعوت کرده بودید و من هم آمده‌ام کاری نکنید که از کرده پشیمان باشم.

- از اینکه شما را ناراحت کرده‌ام متاسفم البته شما میتوانستید از وقت خودتان بنحو بهتری استفاده کنید.

من سد راهتان نمیشوم. بروید و پیش از آنکه از فراقش قالب تهی کنید او را پیدا نمایید.

زن که احساس میکرد آنچه میشوند نمونه‌ای است از شرح تاخ ترین دردهای جاودانی بشنو و شیشه‌ای از شکنجه‌ها و ناکامیهای آدمی چنان متالم و متأثر شده بود که بر گوشه لبان خوش فرمش چین کوچکی بعنوان تمسخر هویدا گردید مرد پنداشت که میخندد و گفت:

(نخندید و گوش کنید دیروز در اطاق مهمانخانه تصمیم داشتم شما را بقتل برسانم اما باین کار اقدام نکردم حالا هم پشیمان نیستم زیرا این عمل فائده‌ای نداشت و حالا لااقل دلخوشم باینکه بیارِس میروم و پیش از عزیمت برای يك سفر طولانی بدر و شوهر شما را ملاقات میکنم خدا حافظ خانم! در همان لحظه که مرد پشت بساو کرده رفت ترز (میس بل) و پرنس (آلبرتینلی) را دید که از فروشگاه ایستگاه خارج میشدند.

آه! عزیزم چه تصادف خوبی که شما را در اینجا ملاقات میکنم آقای (ژاک دکارت) امشب مهمان ماست و نباید که اورا منتظر بگذاریم در حالیکه درشکه آنها را در میان سکوت شامگاهی و از میان جاده‌هایی که عطر گل‌های وحشی در آنها پیچیده بود بخانه میبرد (میس بل)

بسخن آمد :

عزیزم آنجا را نگاه کن! کاجهای سیاه گورستان را می بینی ؟ آرامگاه ابدی من آنجا خواهد بود اما (ترز) در عالم دیگری بود و با دلاوایی می اندیشید : او را دیده اند (میس بل) او را شناخته است ؟ گمان نمیکنم . مکان ما کمی تاریک بود . آیا هر دو او را شناخته اند .

بیاد ندارم که دوستم در سال گذشته و در خانه ما او را دیده باشد

آنچه ترز را مضطرب مینمود مسرت مزورانه شاهزاده بود

(عزیزم آیا مایلی که در این گورستان دهاتی در کنار من مکانی

داشته و پهلوی پهلوی من در زیر مستی خاک و دریایی از آسمان بیارامی ؟

اما تقصیر من است که از شما دعوتی نمیکنم که قبولش برایتان غیر ممکن

است . آری عزیزم بشما اجازه داده نمیشود که آرامگاه ابدی خود را در

پای تپه های (فلرانس) اختیار کنید شما باید در پاریس و پهلوی پهلوی

کنت مارتین بلم) بخاک سپرده شوید برای چه ؟ عزیزم خیال

میکنی که زن حتی پس از مرگ هم باید مطیع شوهر خود باشد ؟

البته . البته از دواج پیوندی است ابدی و تنها مخصوص دوره حیات

نیست پس معلوم میشود که داستان آن زن و شوهر جوان از اهالی

« اورنی » رانشینده اید ؟ این زن و مرد که یکدیگر را تا سرحد پرستش

دوست میداشتند تقریباً باهم جان دادند و مردم جسد آنها را در دو

طرف جاده ای بخاک سپردند اما هر شب درخت نسترنی سر از خاک

بیرون کرده و باساقه پر گل خویش تابوت آن دو دل داده را بهم میپوست

چند لحظه بعد وارد خانه شدند

(دکارت) بکه و تنها بنرده مہتابی تکیه داده و انتظار آنها را

میکشید . در طول مدتی که (میس بل) با (شاهزاده) گرم صحبت شده

بود (دکارت) نیز (ترز) را بکناری کشیده باو گفت :

(شما وعده داده بودید که در موقع آمدن من در میان باغچه منتظر باشید و حال آنکه الآن یکساعت است که من با دقایق کشنده و زهر آلود تنهایی دست بگریبانم بعلاوه اساسا قرار نبود که از خانه خارج شوید غیبت شما مرا کاملا متعجب و ناراحت ساخته است

ترز بطور آشفته و مبهمی پاسخ داد که مجبور شده است بایستگاه برود هنوز از سر میز غذا بر نخاسته بودند که (شوات) با قیافه ای شمییه بدیوهای افسانه ای چشمان آبی رنگی که برق شادی و شعف از آنها میدرخشید سر رسید

(پرنس آلبرتینلی) اظهار نمود که در موقع مراجعت از دهات خود واقع در منطقه (کازانتی نو) میس بل را مشغول جوید و اندکی دورتر خانم (مارتن) را در ایستگاه بایکی از دوستان پارسی خود و سر گرم صحبت یافته است

خانم مارتن که از پیش آمدن صحبت این مقوله خیلی ناراحت شده و آثار تعجب و اضطراب را بر چهره دکارت نمایان میدید با بی قیمدی گفت :

بله این شخص از آشنایان من است و مدتها بود که او را ندیده بودم امروز تصادفا در ایستگاه (فلرانس) در موقعیکه عازم فرانسه بود با او روبرو شدم

(میس بل) دنباله حرف (ترز) را گرفته گفت :

اما من این آقا را که (روبرت اوهمیل) نام دارد میشناسم زیرا دوبار در خانه خانم (مارتن) با هم غذا صرف نموده ایم و در این دو بر خورد وی بمن علاقه زیادی نشان داد و ضمن صحبت میگفت بازی فوتبال را او در فرانسه رواج داده و خود او هم بسابن بازی خیلی

علاقه‌مند است و نیز از شکارهای خویش قصه‌هایی نقل کرد و میگفت که جانوران را زیاد دوست میدارد. من اساساً امتحان کرده‌ام که تمام شکارچیها حیوانات را دوست میدارند این آقا مخصوصاً درباره خرگوش و عادات و طرز زندگی آنها اطلاعات وسیعی دارد و من از ایشان مطالب عجیبی در باره مکر و تزویر این جانور و رقص او در شبهای مهتابی شنیده‌ام که خیلی جالب و شنیدنی است

ترز پاسخ داد که اساساً بمجالست با شکارچیها میلی نداشته و از شنیدن قصه‌های آنان خیلی زود خسته میشود (میس بل) با حال اعتراض جواب داد که چگونه ممکن است کسی از شنیدن قصه‌های شیرین (ربرت) خسته و ناراحت شود خانم (مارمه) اظهار نمود که آقای (ربرت) جوانی است نجیب و مؤدب که بعلمت داشتن فضایل اخلاقی و کمالات بسیار مورد احترام و محبت آشنا و بیگانه است میس بل خیلی اظهار تأسف نمود که چرا از ورود او بفلرانس باخبر نشده و نتوانسته است در خانه خود از او پذیرایی کند.



فصل هجدهم

« دکارت » در باقی مدت خاموش و پریشان و افسرده بود و در موقع جدا شدن هنگامیکه « ترز » دست خود را پیش برد احساس کرد که او مایل نیست، آنرا بفشرد .

روز بعد در کوشک مخفی جاده آلفیر و « ترز » او را مهموم و گرفته یافت در ابتدا کوشید که با سخنان شیرین و دل انگیز با مهربانی و نوازش دل رمیده اش را رام و روح آشفته اش را آرام سازد اما نتیجه نگرفت زیرا بدگمانی مرد با دو دلیل بزرگ که یکی ملاقات جوان ناشناس در ایستگاه و دیگری افکندن نامه محرمانه در صندوق پست بود بوجود آمده و در طول شبی دراز در محیط مساعدی از فکر و خیال ، بیخوابی اضطراب تلاش و تفلأقوت گرفته بود

ترز بروی دسته صندلی راحت که مرد بر آن نشسته بود خم شد بازوان قشنگ خویش را بگردن او حلقه کرد و گفت : « قاشق کوچولوئی را که تو بر این خزینه ای هنوز نگه داشته ام صبحها چایی امرا با آن بهم میزنم . و از فرط علاقه ای که بدیدن این قاشق دارم حس میکنم که ترا تا چه پایه دوست میدارم اما چون جوان با کلماتی غم آلوده پاسخی مبهم باو داد وی بالحن اعتراض آمیزی گفت : « من کنار شما هستم شما همه را فکر میکنید چه فکری نمیدانم يك فکر چیست هیچ !

- باور میکنید که يك فکر هیچ باشد ؟ يك فکر قادر است که يك فروزنده را خوشبخت و تیره روسازد و انسان گاهی بداشتن يك فکر زنده میماند یا از دست میرود بسیار خوب بلی من فکر میکنم . ..

- اما بچه چیز ؟

- بچه چیز ؟ شما که میدانید چرا سؤال میکنند من بچیزهایی می‌اندیشیم که دیروز از آنها با خبر شدم و شما از من پنهان می‌کردید من در باره ملاقاتی فکر میکنم که دیروز در ایستگاه بعمل آمد و بجای آنکه مولود تصادف باشد محمول نامه‌ای بود که در جعبه پستی (ارسان میشل) انداخته بودید آیا فراموش کرده‌اید ؟

زن چون احساس نمود که چاره‌ای جز دروغ ندارد گفت :
 « مقصود شما همان کسی است که در ایستگاه دیده‌ام من بشما اطمینان میدهم که این برخورد از ساده‌ترین و بیش‌پا افتاده‌ترین تصادفات دنیا بوده است »

دکارت خیلی متأثر شده بود زیرا میدید که او حتی جرأت ندارد نام شخص مزبور را بر زبان آورد : (ترز) آیا این شخص بقصد ملاقات شما نیامده بود ؟ و شما از مسافرت او به فلرانس خبر نداشتید ؟ آیا او سایر مردم که با شما در تماس اند فرقی نداشته است ؟ آیا این همان غائبی نیست که وجود او باعث شده بود آنشب در کنار رودخانه (آرنو) بمن بگوئید نمیتوانم ؟ زن با لحنی محکم جواب داد : (این آقارا یکی از دوستان بمن معرفی کرده و او هم مثل سایر آشنایان گاهگاهی بخانه ما می‌آید بنا بر این میتوانم بشما اطمینان دهم که نسبت باو نظر مخصوصی نداشته و غیر از آنچه گفتم در باره او مطلب قابل و کوری ندارم اما شما چه فکر میکنید. نمیدانم و چیز می‌اندیشید نمی‌فهمم .

سپس چشم‌پارا بلند کرد و پس از انداختن نگاه ملاطفت آمیزی بار ادامه داد .

(حالا با آنکه خود شما بهتر از هر کسی میدانید که در خاطر من

جز شما و نقش شما چیزی وجود ندارد و اگر مردد یا مشوش شده‌اید از من توضیح بخواهید زیرا زمان حاضر متعلق بشماست و من از زمان تسلیم سر تا پا بشما تعلق پیدا کرده‌ام اما در خصوص گذشته نیز بشما قول میدهم که این گذشته بقدری از شادی و مسرت از عشق و محبت خالی است که شما باید بر عمر گذشته من رقت آورید و باور کنید در بین زنهایی که باندازه من مستعد قبول عشق آفریده شده‌اند هیچ زنی نیست که روحی پاکتر از آنچه من آورده‌ام برای شما بیاورد آری من ابامیرا که بدون شما سپری شده است بحساب عمر نمی‌گذارم دوست من چرا و برای چه زودتر نیامدید. اما حالا هم که دیر آمده‌اید از گذشته سؤال نکنید منکه از شما چیزی نخواسته و چیزی نپرسیده‌ام من که در باره دوشیزه (ژان تانکرد) ایرادی نگرفته و پر خاشی نکرده‌ام من همینکه دیدم دوستم داری ورنج میبری تسلیم شدم برای من همین يك دليل بس بود)

- اما تو حق نداری مثل من حسود باشی

... بچه‌علت؟ برای اینکه تو هیولا هستی و من خیال، تو جسمی و من روح. تو گل هستی و من کوزه گر اه! از اینم طلب ناراحت ورنجیده خاطر میباش زیرا با وجود این یک کوزه گر ساده و خشن در مقابل يك کوزه زیبا و خوش ترکیب چکاره است جز موجودی مضطرب و بینوا! موجودی که میخواهد ورنج میبرد آری رنج بردن و حسد ورزیدن فرع برخواستن است من حسودم ورنج میبرم زیرا ترا میخواهم

- اه! دوست من شما آدم نامعقولی هستید

... بله من نامعقولم وخیلی هم نامعقول مگر زنی را از صمیم قلب پرستیدن او را بخاطر وجاهت بی پایان و روح سرشارش دوست داشتن و از بی وفایی دورویی او رنج بردن و قلب و مغز و اعصاب خویش را فقط

بفکر او و بشخص او تخصیص دادن جز سادگی و حماقت معنی دیگری دارد. آری من نا معقولم زیرا ترا دوست میدارم. میشنوی ترا با تمام احساسات و عادات و متعلقات حتی بر همه نا ملائمات و شکنجه‌هایی که از تو و (او) و حتی سایرین بمن میرسد دوست میدارم اما منتهای جهالت و نفهمی در این است که آدم عشقی مشوب را دوست بدارد. اکنون عزیزم فهمیدی که چرا رنج میبرم؟

زن در برابر او زانو زد و دستپایش را گرفت و در حالیکه او را بسوی خود میکشید گفت:

(خیر من شایسته اینهمه محبت نیستم و طاقت آن ندارم که بینم تو رنج میبری من ترا دوست میدارم و هرگز کسی را جز تو دوست نداشته‌ام باور کن! با رکن که دروغ نمی‌گویم

مرد از پیشانی او بوسه‌ای بر گرفت:

عزیزم اگر مرا فریب هم داده باشی گله‌ای ندارم بلکه بعکس سپاسگزار نیز هستم. زیرا اقدام عمل نوع پرستانه را میتوان یافت که از فریب دادن درد و تسلی هم دردمند با نصاب و عدالت نزدیکتر باشد؟ خدایا اگر زنها از این تسلی مضایقه میکردند بر سر ما مردها چه‌ها که نمی‌آمد؟ عزیزم مرا بفریب و با دروغهای رنگین خویش بر جراحات دل مرحمی بنه آری تو با این دروغها بر اشتباهات عشق اشتباه تازه‌ای اضافه میکنی سپس ناله‌ای بر کشید و افزود:

(آه! چه ضرب‌المثل عاقلانه‌ای! و چه پند و اندرز فیلسوفانه‌ای! زن پرسید که مقصود وی کدام ضرب‌المثل است و چون در شنیدن آن علاقه و اصرار زیادی نشان داد مرد در جواب گفت:

دهانی که بوسیده شود طراوت خود را از دست نمیدهد) و بعد

اضافه کرد :

(آری راست گفته اند عشق و جاهت ها را حفظ میکنند جنس زن مثل زنبور عسل که از گل تغذیه مینماید از ناز و نوازش کسب غذا میکند)
(ترز) لبان او را بوسیده گفت :

(قسم یاد میکنم که هرگز کسی جز تو را دوست نداشته ام !
خیر این جمال و جاهت ناچیزی که از تقدیم آن بتو شادم مولود ناز و نوازش نیست . دوستت میدارم ! دوستت میدارم !

مرد بیادنامه کذائی و ناشناس ملاقات شده در ایستگاه افتاده بود پاسخداد : (اگر مرا دوست میداشتی بکسی جز من علاقه نشان نمیدادی)
زن با خشم و غضب از جای بر خاسته پرسید :

(پس تو خیال میکنی که غیر از تو کسی را دوست میدارم ؟ این است عقیده تو درباره من ؟ و نیز ادعا میکنی که تو نیز مرا دوست میداری ..
عجب واقعاً باید بحال تو تأسف خورد زیرا تو دیوانه ای)

- (حقیقتاً دیوانه ام ؟ راست بگو ! یکبار دیگر تکرار کن !)

(ترز) در حالیکه در برابر او بزانو در آمده بود با دستهای نرم و لطیف خود گونه ها و شقیقه هایش را پوشانید و باو گفت جای تعجب و شگفتی است که از يك چنین ملاقات خیالی ساده و تصادفی وی با مرد دیگری اینگونه ملول و مضطرب شده است و او را مجبور نمود که باور کند یا بعبارت دیگر فراموش نماید دکارت دیگر جز این دستهای ظریف این لبان سوزان ، این دندانهای صدفی ، این گردن باورین و بالاخره این بدن سیمین چیزی را ندید ، نفهمید حس نکرد ، تلخی فراموش شده و خشم و غضب از یاد رفته جای خود را بیک آرزو : آرزوی فراموش کردن همه چیز ، آرزوی محو شدن در او و بالاخره آرزوی محو شدن

با او سپرد

نورمایلیمی فضای اطاق را پر کرده و اشعه زربینی که از کناره پرده ها تیر کشیده بود يك بطری شراب و يك سبد توت فرنگی روی میز را روشن میکرد . در بالین تختخواب تصویر کم رنگ يك زن (ونیزی) بنظر میرسید گلبر گهای پلاسیده و سنگین شده يك گل سرخ بسیار بزرگ که در گلدان بلورین کوچکی نهاده شده بود پر پر گردیده بروی قالی میافتاد . سكرت با عشق آمیخته ، ودلبیر بروی سینه دلداری بخواب ناز فرو رفته بود . چون چشم گشود با مسرت زیادی گفت : ترا دوست میدارم
مرد آرنج را ببالش تکیه داده و او را باقیافه ای اندوهناك نگریست
زن از او پرسید که چرا با آنکه تا چند لحظه پیش خوشحال بنظر میآمده اینك غمگین و گرفته شده است و چون وی سری تکان داده پاسخخی
نداد گفت :

(حرف بز من گله و شکایت ترا بیش از سکوت تو دوست میدارم .

مرد جواب داد :

(خیای مایلی بدانی ؟ عصبانی مشو من حالا بیشتر از سایر اوقات رنج میورم زیرا اکنون پی میبرم باینکه توجه هستی و چه مسرتی در اطراف خود پاشیده ای)

زن با چشمانی پر درد و ملامت بناگاه عقب کشیده گفت :

(خیال کرده ای همانگونه که با تو هستم بادیگران نیز بوده ام ؟

اما خیر تو اشتباه میکنی و با این اشتباه پاکترین احساسات و عاشقانه ترین عواطف مرا جریحه دار میسازی من ترا نمی بخشم اما با جبار اعتراف میکنم باینکه ترا با همه آزارهاییکه بمن رسانده ای دوست میدارم هیچگاه جز تو کسی را دوست نداشته ام)

ترز باور کن که عشق و آزار همیشه توأم است

ترز در حالیکه بروی تختخواب نشسته و مثل حمام رفته‌ای پاهای

برهنه خویش را آویزان کرده بود دقایق متمادی متفکر و خاموش ماند

سپس رخساره پریده رنگش گلگون و بر افروخته شد مژگان بلندش بهم

آمد و قطره اشگی از میان آنها غلطید

(ترز گریه میکنی !)

عزیزم مرا ببخش . این نخستین باری است که من حقیقتاً دوست

داشته و دوستم میدانند من میترسم .



فصل نوزدهم

سروصدای آورد و بردلوازم سفر فضای یلکانهای ویلای (فیروزه) را پر کرده بود (پولبن) با یکعده بسته از پله ها فرود میآید. خانم (مارمه) مراقب چمدانها بود میس بل در اطاق لباس میپوشید و (ترز) مکبس بکسوت سفر بنرده های ترانس تکیه داده و برای آخرین بار بدورنمای شهر گل خیره شده بود وی سرانجام عازم سفر شده و تصمیم داشت برای اول ماه مه خود را پاریس برساند

شوهرش پیوسته در نامه های خویش او را وادار بمراجعت مینمود و اصرار داشت باینکه حتما تا پیش از شروع انتخابات خود را پاریس رسانیده و در ترتیب دادن دوسه ضیافت بزرگ سیاسی باو کمک کند (کارن) حتی اظهار نموده بود که این ضیافت ها در سر نوشت آینده کشور نقش بزرگی را برعهده داشته و بکمک افکار عمومی و جریان سیاست آنها را موفق خواهد ساخت

البته این دلیل و سایر دلائل برای تشویق او بحرکت موثر بود اما آنچه او را بیشتر تهیج مینمود محبتی بود که در خود نسبت بشوهر احساس میکرد و مایل بود برای او خدمتی انجام دهد و بعلاوه دوسه روز پیش هم از پدر نامه ای دریافت نموده بود. آقای (منتسوی) بدون آنکه در موضوعات سیاسی داماد خویش وارد شده یا بخواهد بدختر خود تحکم کرده یا اندرزی بدهد بطور غیر مستقیم نوشته بود که در اطراف اقامت وی در (فلرانس) مطالب زندۀ ای میان شعرا و هنرمندان شایع

گردیده و خانه (میس بل) از دور قیافه اسرار آمیزی بخود گرفته است. خانم (مارمه) اورا آزار میداد و شاهزاده (آلبرتینلی) اورا در زندگی تازه اش ناراحت میساخت ملاقات هاو دیدار ها در کوشک جساده (الفیرو) مشکل و خطرناک شده بود پرفسور (آریقی) دوست و معاشر شاهزاده یکشب اورا در کوچه های متروک و دور افتاده بهمراه (دکارت) دیده بود این پرفسور که مؤلف یک کتاب گرانبهای کشاورزی و دانشمند بسیار نازنینی بود در آنشب صورت زیبا و دلیرانه خود را با سمبلهای سفید گردانیده و فردای آن باو گفته بود. در زمان سابق منم زنه های زیبارا از فواصل خیلی دور میشناختم اما حالا که بارسیدن دوران پیری از چشم آنها افتاده ام آسمان نیز بمن رحمت آورده و با ضعیف ساختن قوه بینائی مرا از دیدار آنها محروم ساخته است بلی دیگر چشمانم ضعیف شده و از تشخیص زیباترین صورتها حتی در فاصله بسیار نزدیکسی هم عاجز مانده ام.

(ترز) ملتفت مطلب شده و تصمیم گرفته بود برای فرار از دیدگان خرده بین مردم و استفاده از دل و دلدار خویش بمحط بزرگ و بر طول و عرض پاریس متوسل شود

(میس بل) اصرار داشت که اینقدر در عزیمت شتاب نکرده و چند روز دیگری هم در (فلرانس) بماند اما (ترز) نمیبذیرفت روز ۵ ماه مه برای حرکت تعیین شده بود.

روز موعود فرار رسید آسمان آبی و هوای لطیف دره (آرنو) را زینت داده بود قرمزی روحبخش و بی پایان شفق از فراز تپه های آبی رنگ (فلرانس) در آسمان پاشیده میشد

ترز که متفکر بروی مهتابی ایستاده بود بناگاه خم شد و برای

یافتن يك نقطه نامرئی در میان سر اشیمی های پر گل و شکوفه مشغول تجسس گردید در زیر پای او در نزدیک نوار باریک و سفید جاده «آلفیرو» باغچه گورستان بشکل لکه کوچک و تیره رنگی بنظر میآید . اطابق کوچک اطاقی که دیگر قدم او بآن نمیرسید در نظرش مجسم شد و ساعات و دقائق بر نگشتنی عشق در لباس سوگواری از برابرش رژه رفت با این احساس دنیا در نظرش تیره شد قلبش بطپش افتاد و زانوانش بلرزه در آمد کوهی که زندگانی از آنسپس در اختیار او نبود و بصورت گنجینه کوچکی در این مکان خلوت که درختان سرو آن نوکهای بیحرکت خویش را بالا گرفته بود بخاک سپرده شده بود از اینکه بدون جهت و بجای ابراز خوشحالی و مسرت خویشتن را ملول و گرفته می یافت خود را ملامت کرد . او میدانست که «ژاک» را در پاریس باز خواهد یافت و نیز میدانست بغرض اجبار دلداده بيك یا دو سه روز تأخیر دیدار آینده آنان حتمی و حتی ساعت و دقیقه آن نیز مشخص است معذالك حس مینمود که يك پاره از روح او در کوشك جاده «آلفیرو» بجای مانده و دیگر باو باز داده نمیشود . بیادش آمد که وقتی دکارت باو گفته بود : عاشق بت پرست میشود ، من گلهای پژمرده و يك نسترن خشك شده را که تو بر آن نظر افکنده ای چیده و نگه داشته ام ، با خود اندیشید که چرا من هم چنین کاری را نکرده و از آن ساختمان دور افتاده که دنیا و مافیها را در آن فراموش کرده ام بر نداشته ام ،

فریاری «پولین» خدمتکار خانه رشته افکار او را برید «شولت» غفلتاً از پشت درختان انبوه اقا قیما بیرن جسته و بر آکه مشغول بردن کیسه ها و لباسهای سفر بود در آغوش کشیده بود . اکنون راضی و خوشحال از خیابان مشجر گریخته و بنزد خانم پناه آورده بود پس از ادای سلام پرسید

که خانم آیابایستی با شما وداع نمود؟

وی برخلاف درایتالیا باقی میماند و برای دیدار رم قشنگ قصد مسافرت بقلب کشور ایتالیا را داشت (میس بل) درحالیکه بادستکشهای خود بازی میکرد از پله‌های جلو عمارت فرود آمده گفت:

اه! عزیزم جای آنست که شهر کوهها و آسمان فلرانس از فراق شما خون بگیرند اما خیر امروز آنها از سایر روزها زیباتر شده اند زیرا میخوانند شمارا از دوری خود متأسف و بدیدار آینده آرزومند سازند خانم (مارمه) درحالیکه لباس سفر پوشیده و آثار مسرت مسرتیکه از هوس دوباره بازیافتن عمارت ساده و محقر وسک کوچوی خود «توبی» و دوست سالخورده خویش آقای (لاکرانر) در چهره آرامش دیده میشود نمایان گردید

(میس بل) دوستان خود را باکالسکه بایستگاه برد (دکارت) هم برای مشایعت مسافرین بایستگاه آمده بود ترن برافه افتاد و دلبر از دل داده و دوست خویش جدا شد هنگامیکه خانم (مارمه) در طول سفر با مهربانی و تعجب میگفت بگمانم این خط مرزی است که از آن میگذریم یا درختهای گل سرخ کنار دریا هم گل کرده اند

ترن در رویائی شیرین و آمیخته بعشق و آرزو فرو رفته و حساب ساعات ودقایقی را میکشید که بین او دلبر فاصله میشود وی حتی بعد از یکشب اقامت در مهمانخانه شهر «مارسی» همینکه چشمش بمزارع زیتون راه افتاد و درختان توت بانیمرخ کم پیدای کوه «بیلات» و سپس منظره آشنا و خودمانی بیشه های کوچکی را که تازه جامه سبز ورق بتن کرده بود دید و مزارع واقع در سرایشی تپه ها بشکل قالبهای کوچک و خط خط و درختان تیریزی کنار رودخانه ها بصورت پرده نازکی از

برابر چشمانش گذشت دو باره در عالم خوش خاطرات غوطه ور شد و تنها وقتی بخود باز آمد که ترن در ایستگاه پاریس از حرکت ایستاده و شوهرش با تبسم شیرینی ورود او را خوش آمدگفت در میان کالسکه که در امتداد جاده ساحلی سن و از میان پرتوسرخ رنگ آفتاب غروب جلو میرفت آقای (مارتن) موقیتهای پارلمانی هدفها و نقشه های خویش و لزوم دادن دو یاسه ضیافت سیاسی را برای همسر خود نقل و تشریح میکرد (ترز) برای اینکه بهتر اندیشیده باشد چشمه را بهم نهاد و بخود گفت: « فردا نامه او یک هفته دیگر خود او را باز خواهم یافت »

موقعیکه کالسکه از روی پل گذشت نظری با بهای متلاطم رودخانه بطاقهای آجری پل بردیف چنارها بانبوه درختان شاه بلوط « کورلارن » افکند. تمام این مناظر خودمانی برای او لطف و طراوت مخصوصی داشت زیرا عشق او بدنیا رنگ و رونق تازه ای بخشیده بود. وی از خود میپرسید که آیا درختان و سنگها مرا میشناسند و با خود می اندیشید که: چگونه سکوت من چشمان من بدن من و آسمان و زمین راز مرا افشاء نمیکند آقای « مارتن بلم » که خیال میکرد همسرش خسته و کوفته است باو سفارش نمود حتماً استراحت کند.

شبها هنگام « ترز » در اطاق مخصوص خود در دل سکوت مطلقتی که جز ضربان قلب او چیزی در آن شنیده نمیشد نامه ای پر از عشق و محبت بدلداده غائب نوشت:

« ترز » دوست میدارم و در انتظار تو هستم. من خوشبختم زیرا در جهانی که جز تو و من کسی در آن نیست تو را در کنار خویش احساس میکنم. از میان پنجره نیمه باز اطاقم ستاره پرنده رنگ لرزانی بمن چشمک میزند من باین امید که تو هم او را در « فلرانس » میبینی باو

خیره شده‌ام قاشق قرمز و کوچکی را که تو بر ایم خریده‌ای بروی
 میز نهاده‌ام. بیا! که فراق تو آتش بجانم زده است. بیا! این سطور
 را مینکاشت و در دل تأثرات و تصاویر و خاطراتی جاودانی احساس
 مینمود در مدت يك هفته از حیاتی معنوی و روحانی بهره میبرد و در
 اندرون خود باز مانده‌ای از حرارت مطبوع روزهای «جاده آلفیرو» را
 احساس مینمود خاطره بوسه های گرم و آتشین لبانش را میسوخت، و
 مسرت دوست داشتن و محبوب بودن جانش را نوازش میداد. در هنگام
 آرایش دقت و سلیقه زیادتری بکار برده و خود را بهترین وجهی میآراست
 از زندگی راضی بود و از خودش خوشش میآمد و قتیکه از «فلرانس»
 نامه‌ای نداشت بینهایت پریشان و آشفته میشد و چون از میان در بچه
 کوچک پست پاکتی بسوی او دراز میشد و چشمش بخط درشت‌وزیبای
 دل‌داده میافتاد بر خود میلرزید خاطره‌ها آرزوها و امیدها اطرافش را
 میگرفت تنها بامداد روزیکه دل‌داده وارد میشد بر او بسیار کند و مشکل
 گذشت.

«ترز» پیش از ورود ترن در ایستگاه حاضر شده و تصادفاً
 ورود ترن باعث اشکالات فنی بتاخیر افتاد و قعیکه در میان پرتوسرخ
 رنگ آفتاب قطار سریع‌السیر باهیولای عظیم و قیافه آرام خویش در کنار
 سکوی طولانی ایستگاه از حرکت باز ایستاد و سیل مسافری از دره‌های
 آن سرازیر شد «زاک» باهیکل رشید و لاغر خویش بسوی او پیش
 آمد و قلب ترز بطپش درآمد.

فصل بیستم

فردای آن روز يك كالسكه كرايه ای كه (ترز) را كوچه مترك و در عين حال
بر از دحام ميكشيد در جلو يك خانه كه گذشت زمان غبار كهنگی و فراموشی
بر آن پاشيده بود ايستاد (ترز) پياده شد و درب كوچك خانه را زد
و كيوتران در بالای خانه پرواز ميكردند و صدای قدقد مرغهای خانگی
بلند بگوش ميرسيد نوكر خانه با سيميلهای كلفت چخماقی و قیافه ای
دهاتی نما در را گشود كف حياط از شن پوشيده شده و درخت چناری بر آن
سايه گسترده بود در جلو پنجره های اطاق دربان كه وصل بكوچه قرار داشت
چند قفس قناری بنظر ميرسيد و در كنار ديوار کوتاه و سبز پوشی كه اين
خانه را از منزل همسايه جدا ميساخت كارگاه مجسمه تراش با بيكره
های متعدد و پوشيده از گردوغبار جلب نظر ميكرد و در اينسوی و آنسوی
خانه هم مجسمه های نيمه شكسته و واژگون شده فراوان ديده ميشد در
انتهای اين فضا عمارتی متوسط با پنجره های ميله دار و ديوارهایی كه در زير
شاخه های عشقه و گل سرخ پنهان شده بود جلب نظر ميكرد و زيبا بنظر
ميامد اما شیشه های غبار آلود كارگاه درخت خم شده و قوز كرده چنار علف
های هرزه ای كه در حياط روئيده بود از روح لاقيد شوربده و آشفته
سودازده و عاجز از ضبط و ربط صاحبخانه حكايه مينمود دكارت كه از
يك ساعت پيش انتظار دل داده را ميكشيد بديدن اوشادان مضطرب و
لرزان از پله های جلو عمارت فرود آمد اما ترز كه قابش با شدت و وحدت
بطيش افتاده بود در مقابل كارگاه در آنجا يكيه مجسمه های گچی و

مرمری باژست های مختلف و باشکال مبهم از پشت شیشه های غبار آلود دیده میشد ایستاد .

ژاك اورا بسینه چسبانید و بوسه های سنگین و آتشینی از لبانش گرفت . سپس اورا از پلکانی چوبی بتالار زرگی که سابقا طاق کار پدرش بود و حالا هم خود او اوقاتش را بنقاشی و نمونه سازی و قرائت کتب در آنجا میگذرانید هدایت کرد .

قالیهای بسیار گرانبها و فاخر کف و حتی قسمتی از دیوارهای تالار را مفروش مینمود .

اورا بطرف نیمکتی که بالشهای زیبا و ابریشمی بآن جلوه خیره کننده ای داده بود برد اماوی بروی يك صندلی راحت نشست .

(این شمائید) این شمائید ! خدارا شکر)

زن نگاهی باطراف افکند و پس از مشاهده میزهای پر از ظرف پیکره های گرانبها پوشش زیبا و آراسته تالار توده درهم و باشکوه سلاحها جعبه ها مینا کاری شده نقاشیها کتابهای قدیمی گفت : (شما اشیاء زیبا و بسیار نفیسی دارید)

اکثر این اشیاء از پدر بمن رسیده و متعلق بآن دوره هائی است که مردم به بکلکسیون ها علاقمند بوده اند زن با کنجکاوی و تعجب پرسید : (اما من از آثار شما هیچ چیز در اینجا نمی بینم نه يك مجسمه نه يك نقاشی برجسته نه یکی از آن مدالهایی که اینقدر در انگلستان خواستار دارد نه يك پیکره کوچک .

مگر شما خیال کرده اید که من باید در میان آثار خود زندگی کنم ! ... منکه آثار و ساخته های خود را خوب میشناسم ... آنها مرا خسته و ملول میکنند . هر چیز که مبهم نباشد جلوه ندارد .

زن نظری حاکی از غیظ و غضب باو افکنده گفت :

پس چرا تاکنون بمن نگفته اید که هر شیئی پس از آنکه خودمانی شد برای شما قدر و قیمت خود را از دست میدهد ژاك اورا بسینه چسبانید (آه! عزیزم هیچ موجود زنده ای خالی از ابهام نمیشود و تو جان شیرین من همیشه برای من يك مسئله تفریح و معمای سر بسته ای خواهی بود که لذا لذت حیات و بیم و هراس مرا در خود جمع کرده ای نه عزیزم مترس من همیشه ترا میپرستم و همیشه از ماهیت تو بیخبر میمانم . آیا آدم میتواند چیزی بر آنکه دوست میدارد مالك شود ؟ آیا میتوان بوسه ها و نوازش ها را بچیزی غیر از تلاش لذت و مایوسانه ای برای وصول بداندار تعیین نمود ؟ هنگامیکه ترا در آغوش میفشرم باز هم جز تو هوسی ندارم و چون همیشه طالب تو ام و در تو ابدیت و لایتناهی را سراغ می گیرم هیچگاه بتو نمی رسم . تو برای من همیشه اسرار آمیز و دور از دسترس خواهی بود پس خیال کرده ای که چون من از چند هیولای صاحب مرده نمونه برداشته ام . مجسمه سازم . خیر من بجای هیکل تراش شاعر و فیلسوفی هستم که از سرا پای طبیعت جز بموضوعات غم افزا و آزار کننده نمی اندیشم . برای من شکل و قالب ظاهری اشیاء بس نیست . من بایستی بدون آنکه گرد فلسفه های عشقی و معنوی گشته خود را مودی و نفهم جلوه دهم ترا بسادگی دوست بدارم در دنیا نعمتی بزرگتر از جهل و فراموشی وجود ندارد . بیا که در هجران تو افکار کشنده کاسه صبرم را لبریز کرده است : عزیزم بیا که باید ترا بوسیله تو از یاد برود و این تنها بکممک تو است که میتوانم ترا فراموش و خود را محو سازم)

اورا در بغل فشرد و پس از آنکه توری صورت را از چهره اش بر داشت از لبانش بوسه های متعدد برگرفت زن که در این تالار بزرگ و بیگانه

کمی هراسان شده و گوئی نگاه اشیاء ناشناس آزارش داده بود توری را
تا بروی چانه پائین کشیده گفت :

«اینجا هیچ فکر نمیکنی !»

و چون ژاک پاسخ داد که کسی در خانه نیست نترسید. مانتها هستیم؟
ترز پرسید پس آن مرد سیبلو که باقیافه ترسناکش در برابر اویم گشود چطور؟
ژاک تبسمی نموده گفت :

«فوزلیه، نوکر قدیمی پدرم است



فصل بیست و یکم

(ترز) پس از مراجعت بیاریس مدت شش هفته در خواب شیرین خوشبختی و نیمه رؤیای سوزان عشق غوطه‌ور بود همه روزه (ژاک) را در خانه کوچکش که چنار کج کذائی بر آن سایه افکنده بود ملاقات مینمود و چون شب نزدیک میشد و اجبار از او جدا میکردید با روحی آکنده از خاطرات طلائی بخانه باز می‌آمد. خستگی‌های آمیخته بلذت و آرزوهای روینده و تمام نشدنی او مثل رشته تنیده از گل و سبزه‌ای بود که ساعات دقیق عشقش را بهم می‌پیوست هوس و آرزوی آنان یکی بود زیرا هر دو همیشه بتفریح و تفنن واحد تسلیم میشدند روزها با هم در مزارع دلگشای اطراف شهر در کوچه‌هاییکه بر میکده‌های گلی رنگ آنها درختان افاقیا سایه افکنده بود در جاده‌های پر سنگ و سنگلاخی که درپای دیوارهای آنها گز نه‌ها سر بهم نهاده بود در جنگلهای کوچک و مزارع دور افتاده از شهر قدم‌میزدند (ترز) از اینکه خود را در این اماکن ناشناس همزاه او و محو در او میدید خوشحال بود ولذت میبرد آنروز برای تفریح بکستی کوچکی که (ترز) بارها عبورش را از زیر پنجره خانه خود تماشا کرده بود سوار شدند وی دیگر از شناخته شدن هراسی نداشت زیرا اساساً بعد از شروع دوران عشق بسیار متهور و گستاخ شده بود کستی بآرامی از کناره‌های پرگرد و عبار حومه شهر خارج شد و منظره دو طرف شد دلگشا تر و خندان‌تر گردید سپس از نزدیک جزیره‌هایی که درختان سبز بر میکده‌ها و قهوه‌خانه‌های آن سایه افکنده بود گذشت و در نقطه‌ای بنام (ماسودن) لنگر انداخت چون (ترز)

اظهار نمود که خیلی تشنه است و احساس گرما میکند (ژاکت) او را از يك در مخفی بدرون مهمانخانه‌ای برد ساختمان مهمانخانه در آرامش و سکوت کاملی فرورفته و گویی منتظر ساعتی بود که ایام کار هفته بسر آمده و با رسیدن روز تعطیل فضای آن از خنده‌های مستانه دختران داد و فریاد قایق رانان و بوی غذاهای سرخ شده و دود چوق کشتیبانان پر شود

از پله‌هایی شبیه بندربان که در زیر پا صدا میکرد و بالا رفته و یکی از اطاقهای طبقه دوم وارد شدند. مستخدمه برای آنان شراب و عصرانه آورد و چند پرده پشمی پنجره‌های اطاق را زینت میداد يك گلدان چینی با دسته‌ای از گل بروی بخاری خود نمایی میکرد از وسط پنجره تمام باز اطاق شط (سن) با کنارهای سر سبز تپه‌های کوچک و دور افتاده و بالاخره خورشید فروزانی که دیگر با نوک درختان چنار فاصله زیادی نداشت بنظر می‌آمد در کنار رودخانه مگسهای کوچک بصورت دسته‌های بزرگ میرقصیدند و سکوت لرزان يك شب تابستانی آسمان زمین و آب را در میان گرفته بود.

(ترز) مدتی خیره بجریان آب نظر افکند يك کشتی که پروانه‌اش امواج شط را در هم میدرید گذشت و شیاری که در اثر عبور او در سطح آب ایجاد شده بود بروی ساحل در هم شکست گویی بنای متمایل مهمانخانه هم در کنار آب بنوسان در آمده بود
صورت را بطرف دلداده گردانیده گفت:

من آب را دوست میدارم. و خدا یا چه اندازه خوشبختم! لبان آندو بروی هم افتاد از آن پس خبر تلاطم امواجی که در فاصله هر ده دقیقه با عبور منظم يك کشتی در زیر پنجره نیمه باز اطاق در هم شکسته

میشد هیچ عاملی برای آنان مشخص زمان نبود

نیمساعت بعد زن درحالیکه از شراب عشق و جوانی بر بالشی تکیه داده خود را در آئینه مینگریست در پاسخ تعریف و تحسین دل داده از تناسب بی پایان و جمال آسمانی او گفت: بله حق باشماست. من برای عشق و عاشقی آفریده شده‌ام!

پرتوار جوانی رنگ و محضرا نه آفتاب بگونه‌های برافروخته بلبان لعل فام بخرمن طلائی گیسوان او جلوه سحر آسا و مست کننده‌ای داده بود نظری بآنها افکنند و چنین اضافه کرد :

«خودم را دوست میدارم زیرا که تو دوستم میداری»

آری «زك» دوستش میداشت و در آتش عشقش پروانه‌سان میسوخت درد ریای شهوتی آمیخته بتقوا دست و پا میزد اما چرا؟ معلوم نبود شاید مسبب اصلی این شوریده‌گی حسن بی پایان دل داده بود شاید اطوار و حرکات وی این آتش عشق را دامن زده بود شاید اصالت و نجابت محبوبه او را چنین واله و شیدا ساخته بود اما خیر! هیچکدام از اینها نبود زیبایی همیشه چشم را میفریبد اما دل کمتر تسلیم میشود. اطوار و حرکات در کمیت عشق تأثیر میکند اما عامل اصلی نیست. اصالت و نجابت بالاخره حسن خلق برای صید اهل نظر لازم است اما کافی نیست چیزی که محبت را بر میانگیزد مافوق همه اینهاست. گاهی انسان از بیان هزاران زن بیکی دل مدهد که ترك او از یاد بردن او و نطلبیدن او وسیرت دن از او برای وی مجال میشود «ترز» هم یکی از آنها بود که نمیشد ترکش گفت و نمیشد تصاحبش کرد.

زن باخوشحالی فریاد زد :

جدی میگوئی که مرا ترك نمیتوان کرد؟

و نیز از او پرسید در صورتیکه اندام او را زیبا یافته است چرا بعنوان نمونه از آن يك مجسمه درست نمیکند .

- چرا؟؟ برای اینکه من يك پیکر تراش معمولی هستم و تو يك پیکر غیر معمولی اما حالا که تو مرا يك هنرمند بزرگ تصور نموده ای بگذار تا برای قصور خود دلیل دیگری اقامه کنم :

برای ساختن يك مجسمه زنده یا کشیدن يك تصویر باروح باید نمونه را درعالم خیال فشر دسائید مجاله کرد و جوهر و جاهت او را گرفت اما در قامت تو ، در اندام تو ، در سر تا پای وجود تو چیزی نیست که برای من مقدس نبوده من جرأت اینکارها را با آن داشته باشم . با این ترتیب چطور میخواهی که از تو مجسمه درست کنم .

(ترز) باشگفتی و تعجب نظری براو افکند .

و او ادامه داد : اگر مقصود یادگاری است که با یادگار مخالف نیستم و باینجهت خود منم تصویر مدادی کوچکی از تو کشیده و همیشه بهمراه دارم .

و چون ترز برای دیدن آن خیلی ابراز علاقه نمود ، آنرا باو نشان داد . اما زن این تصویر بسیار ساده و گستاخرا که بروی يك صفحه آلبوم ترسیم شده و در قیافه آن آثار خشونت دیده میشد شبیه خود نیافته گفت : اد ! من در نظر تو اینطور آمده ام ، و تصویری که از من در ذهن تو نقش بسته است چنین است ؟ ژاك آلبوم را بسته جواب داد :

خیر این تصویر فقط سایه ای است شبیحی است طرح ساده ای است اما خیال نمیکنم عايط ترسیم شده باشد ، تنها اشکال مطلب ذرا ینجاست که تو تصویر خود را از دریچه چشمان خود دیده ای نه از پشت دیدگان من و اصولاً هر قیافه ای در نظر هر بیننده ای يك طور جلوه میکند .

سپس بانوعی خوشحالی افزود :
 در اینصورت میتوان با (پل وانس) هم عقیده شده و ادعا کرد که هر
 گز يك زن بدو مرد تعلق پیدا نکرده است .
 تزر اظهار نمود که او هم باوی و پل وانس هم عقیده است . و نیز
 پرسید .

(چه ساعتی است ؟)

ساعت هفت بود .

اورا مجبور نمود که در عزیمت عجله کند زیرا وی هر روز دیرتر
 از روز پیش بخانه باز میگشت . شوهرش این نکته را دریافته و باو
 گفته بود .

(جای تأسف است که ماهه‌میشه دیرتر از همه مردم شام صرف میکنیم!)
 اما چون در آن روزها موضوع بودجه در مجلس مطرح بود و
 اوقات شوهر او هم مثل سایر نمایندگان بی‌بحث و مجادله در اطراف دخل
 و خرج کشور و انجام کار فوق‌العاده‌ای که بعنوان مخبر کمیسیون دارائی
 بوی‌واگذارده شده بود می‌گذشت خود آقای (مارتن) نیز همه روزه دیر
 بخانه می‌آمد و (ترز) از این مطلب استفاده میکرد و همچنان بتأخیر خود
 در بازگشت بخانه ادامه میداد سپس بفکر فرو رفته باصدای آرامی گفت :
 وقتی که مجلس شورای ملی تعطیل شود دیگر عذر و بهانه‌ای برای اقامت
 من در پاریس باقی نخواهد ماند . در آن هنگام پدرم از فداکاری و گذشتی
 که مرا باینجا بند کرده است چیزی نخواهد فهمید بایستی بعد از یک هفته
 به (دینارد) رفته باو ملحق شوم نمیدانم بدون تو تکلیفم چه خواهد شد ؟
 سپس دستهارا رویهم نهاده باقیافه بی‌نهایت دلچسپی اورا نگرستن
 گرفت اما ژاك که گرفته بود گفت : (ترز !) این منم که باید باتشویش و

اضطراب از خود پیرسم که بی تو تکلیفم چیست ،
 وقتی که تو مرا تنها گذاشته و میروی افکار سیاه و وحشتناک بجانم
 هجوم آورده و دور و برم را میگیرند.

ترز پرسید که این افکار سیاه کدامند . وژاک چنین پاسخ داد:
 عزیزم منکه بتو گفته ام . من ترا بوسیله تو فراموش میکنم اما موقعیکه تو
نباشی خاطره تو میآید و آزارم میدهد من باید در مقابل سعادتت که نصیبم
 کرده ای پاداشی بتو بدهم .



فصل بیست و دوم

دریای نیلی شرابه نقره گون خود را در طول کناره‌ای که بدو گوشه
 طلائی افق مختوم شده بود بروی ماسه‌های نرم ساحل می افکند .
 آفتاب لطیف و خندان پرتو روح بخش خود را بر مزار (شاتوبریان)
 میباید

در اطاق قشنگی که از میان ایوان مصفای جلو آن و از فراز درختان
 سرسبز مورد باغ مجاور : پلاژ دریا جزا ئر و دما عها بخوبی دیده میشد .
 « ترز » بقراعت نامه هائی اشتغال داشت که صبح آنروز از پسته‌خانه
 (سنت مالو) دریافت نموده و آنها را از ترس چشمان کنجکاو عابرین و
 همراهان خویش در کیف دستی جای داده بود اکنون بلا فاصله پس از
 صرف نهار درهای اطاق را بسته نامه‌ها را بروی زانو گسترده و با ولع
 و مسرت زیادی آنها را قرائت میکرد . قرار بود ساعت ۲ با پدر و شوهر
 خود پرنسس « سنیاوس » و خانم (بریته دیزل) همسر نماینده مجلس و
 خانم « ریمند » همسر یکی از اعضاء فرهنگستان بگردش بروند :
 « ترز » در آن روز دو نامه دریافت نموده بود از نامه اولی بوی
 مست کننده عشق و محبت بمشام میرسید .

« ژاک » تا آنروز هرگز بآندرجه بشاشت سادگی خوشبختی و
 فریبندگی از خود نشان نداده بود

وی در این نامه نوشته بود از وقتیکه بکمند عشق او گرفتار آمده
 بقدری سبک و راحت و خوشحال و خوشبخت شده است که پایش بزمین
 بند نمیشود و تنها تشویش و اضطراب او منحصر باین است که مبادا او
 را در خواب ببیند . اما مگر ممکن میشود که جاده (آلفیری) مهمانخانه

(مودن) آن بوسه‌ها، آن شانه‌های آسمانی، آن چاه زرخندان آن بدن لطیف که مثل جوی گذشته از میان گل و سبزه خوشبو و با طراوت است در خواب در بیداری در همه جا و همه وقت با وجود بعد مسافت در برابر چشمش نباشد و اینک قسمتی از نامه او :

بلی تو پیوسته در کنار منی، من مردمک چشمان مست تو را از پس مژگان بلندی میبینم، لبهای خوش فرم و هوس‌انگیز و گونه‌های گلگونت را که از اثر خنده مایحت دو گودی کوچک و فریبنده بر آنها ظاهر میشود تماشا میکنم ترا آنطور که دلم میخواهد و آرزو مینمایم زیبا میبینم اما زیبایی گریزان زیبایی لغزنده هنگامیکه آغوش باز میکنم میبینم رفته‌ای آری تو با همان پیراهن گل‌سرخ و همان چتر تابستانی قشنگ دور و وحیلی دور بروی پلاژ قهوه‌ای رنگ دریا بکوچکی بکبرک گل بنظر می‌رسی من بخود میگویم : « یک پره گیاه کافیسست که سر تاپای او را از نظر مخفی کند اما ، او هم دریای بی‌پایان مسرت و هم کوه سر با آسمان کشیده درد و اندوه من است »

از سختی‌ها و ناراحتی‌های هجران شکایت میکرد اما باز در میان ناله‌های او نغمه روح پرور عشق و امید بگوش میرسد بشوخی او را تهدید میکرد که بگروز غفلتاً در (دینارد) ظاهر شده و او را غافلگیر خواهد ساخت و نیز نوشته بود که :

« مترس کسی را نخواهد شناخت زیرا خود را بر بیخت خرازی فروشادر آورده بانیم‌تنه‌ای خاکستری و شلواری کتانی باریش و رخساره‌ای که گرد و غبار غربت بر آن نشسته است در کاخ بیلاقی پدرت را خواهم کوفت (ترز !) تو مرا از مجسمه‌های کوچکی که در طبق روی سر نهاده‌ام خواهی شناخت همه این مجسمه‌ها از خداوندان عشق ساخته

خواهد شد .

صفحه آخرین نامه بقدری ملایم و متفکرانه نوشته شده بود که بسیاری از جملات آمیخته با احترام و محبتش (ترز) را بیاد دعا هائی میانداخت که در دوران کودکی از دهان کشیش ها شنیده بود .

تو تنها معبود منی تورا دوست داشته و میپرستم : زمینی که تو بر آن قدم مینهی و آنرا زینت میدهی پرتو روح پرور آفتابی که دنیا را روشن ساخته و بمن اجازه میدهد تورا ببینم هوایی که تو از آن تنفس میکنی همه و همه در نزد من مقدس است زیرا همگی آنها بتو پیوسته است . درخت چنار خمیده خانها م را دوست میدارم زیرا تو آنرا دیده ای امروز موقع غروب در خیابانی که آنشب در آن باتو مصادف گردیدم قدم زدم يك شاخه از شمشاد هائی را که بر آنها نظر افکندم بودی شکستم . در این شهر که تو ترکش گفته ای جز تو چیزی را نمی بینم

و در پایان نامه نوشته بود که از دوبروز قبل که خانم دربان او (فوزلیه) بزادگاه خویش (آنورس) عزیمت کرده است غذارا اجباراً در خارج از خانه در رستوران کوچه (روایال) صرف میکند و آنجادر میان توده انبوه و ناشناس مردم تنها با خیال او مشغول میشود .

(ترز) مست از جملات سکر آور دلداده چشمها را بسته و سر را بطرف دسته صندلی گردانید . صدای حرکت چرخهای يك کالسکه و آواز توقف آن در برابر پله های جلو عمارت شنیده شد . اما او بی اعتناء بهمه چیز نامه ثانوی را گشود . هنگامیکه چشمش بخطوط درهم و باشتاب نوشته و کج و معوج نامه افتاد مضطرب و پریشان شد . مقدمه مبهم کاغذاز يك اضطراب ناگهانی حکایت مینمود : (ترزا) (ترزا) چرا وقتیکه قادر بتفویض کامل خود نیستی تسلیم میشوی ؟

اما افسوس برای منیکه نازه به آنچه نباید واقف شوم وقوف پیدا کرده‌ام دیگر علم باینکه گول خورده‌ام فایده ندارد. «جلو چشمانش سیاه شد. مکشی کرد و اندیشیدما که هم اکنون خوشبخت بودیم! پروردگار را چه اتفاق افتاده است؟ و حالا که نامه‌های ما جز يك مشت احساسات محو شده و افکار فراموش شده چیزی به‌مراه خود نمی‌آورد اساساً فایده نامه نگاری و مکاتبه چیست.

بقرائت نامه ادامه داد و چون فهمید که حسد سوزان دل داده موجب این آتش سوزی بوده است سرد و خاموش شده بخود گفت.

«اگر من نتوانستم باو ثابت کنم که از صمیم دل و با تمام قوا دوستش میدارم گناه او چیست.

شتافت تا علت این جنون ناگهانی را کشف کند «ژاک» باو نوشته بود:

(هنگامیکه برای صرف نهار بر ستوران کوچه (روابال) میرفتم بایکی از دوستان قدیم که مرد مجرب و دنیا دیده‌ایست و بقصد سفری بساحل دریا پاریس آمده است روبرو گردیدم گویا تقدیر اینطور خواسته بود که اوضمن مکالمه از (کنتس مارتنی) صحبت بمیان آورد. در اینجا ژاک رشته سخن را از دست داده و چنین نگاشته بود:

(ترز! ترز!) منکه سر انجام روزی بحقیقت امر واقف میشدم دروغ گفتن برای تو چه سودی داشت؟ اما خیر تو گناهی نداری همه تقصیرها بکردن خود من است اگر خود من مقصر نبودم باوجود دیدن علائمی مثلاً نامه‌ای که در صندوق (ارسان میشل) انداختی و ملاقاتی که در ایستگاه راه آهن (فلرنس) بعمل آوردی در برابر حقایق سر سختی نشان نداده و بی‌جهت بافکار غلط و اوهام پوچ خویش تسلیم نمیشدم

آری من نمیخواستم قبول کنم که در همان حال که متعلق بشخص دیگری هستی خود را بمن تفویض نموده‌ای. نمی دانستم و نمیخواستم بدانم بعلاوه از ترس اینکه مبادا در گفتن دروغهای بزرگتر عاجز بمانی احتیاط نشان داده از تو پرسش بیشتری نمی‌کردم. بلی مقدر چنین بود که من در جهل خویش باقی بمانم تا روزی یکنفر احمق بدون مقدمه در پشت میز يك رستوران چشمه‌ارا باز کرده و بدرک حقایق مجبورم سازد - اه! حالا که بحقیقت واقف شده‌ام حالا که مجالی برای تردید و دودلی باقی نمانده است بی میبرم باینکه شك و تردید تا چه پایه مطبوع و لذیذ بوده است دوست من حتی نام او نامی را که در (فلرانس) از دهان (میس بل) شنیده بودم بر زبان آورده و گفت ماجرای آنان معروف و دیگر زبانزد خاص و عام شده است :

با این ترتیب تو او را دوست داری و دوست میداشته‌ای و شاید در همان هنگام که من تنها در اطاق نشسته و بالشی را که تو زیر سر نهاده‌ای گاز میگیرم او در کنار تو باشد و استبعادی هم ندارد زیرا شنیده و دیده‌ام که همه ساله در مسابقه اسب دوانی (دینارد) شرکت میکند. آری من بهمه چیز واقفم. اگر بدانی چه افکاری بمغزم فشار می‌آورد بر حال زارم تأسف خورده و خواهی گفت که دیوانه شده است اه! چه اندازه مایلم که تو و هر چه را وابسته بتوست فراموش کنم اما مگر میشود تو خود خوب میدانی که ترا جر با تو فراموش نمیتوان کرد و بدبختی اینجاست که ترا با او پیوسته در برابر چشم می‌بینم اینهم نوعی شکنجه است من از همانشب فراموش نشدنی کنار رودخانه (آرنو) بی بردم باینکه بیچاره‌ام اما بیچاره‌گی چه بود و چه مزه‌ای داشت نمیدانستم (چون (ترز) از قرائت نامه فارغ شد با خود اندیشید که يك جمله

هوایی يك عبارت که از دهان مسافری بیرون آمده او را باینحال وروز افکنده است اما این مسافر چه کسی بوده و چگونه بر روابط وی بادوست سابقش پی برده معلوم نبود . بیادش آمد که وقتی (ربرت) اسامی دو سه تن آشنا را بر زبان آورده و باو سفارش نموده بود که از آنان بز حذر باشد خشم و غضبی آتشین که از پدر بارث برده بود باو روی آورد بخود گفت اشکالی ندارد بحساب این مسافر فضول هم خواهم رسید اما حال چه می بایستی کرد و چاره کار چه بود ؟

او که باین دلداده بیمار، دیوانه و ناامید نزدیک نبود با خود در آغوش افکنده و چنان جسم و روح خویش را تسلیمش کند که وی از فکر خام و گمان باطل خویش منصرف شده و بدانند که او سر تا پا از آن وی بوده و بکسی جز او تعلق ندارد اما اخیراً کفر سخها از او دور بوده جز نوشتن نامه راهی نداشت ولی هنوز قلم بروی کاغذ نهاده بود که صدای خنده ای رشته افکارش را برید . (پرنسس سیناوبن) در جلو باغ منزل بردی رکاب کالسکه ایستاده بود .

(ترز) فرود آمد و بروی پلکان جلو عمارت ایستاد کلاه حصیری بزرگش که با یکدسته گل شقایق زینت شده بود بر چهره آرام و متبسمش سایه افکنده و از میان این سایه لطیف چشمان خمارش با پرتو سحاری میدرخشید .

(پرنسس) فریاد زد : (خدایا چه زیباست !)

چه فقدانی بزرگتر از این که آدم همیشه با او روبرو نباشد !
صبحها که سوار قاین شده و مشغول گشت و گذار در سواحل (سنت مالو) میشود و عصرها هم که در اطاق را بروی خود بسته و کسی را به آنجا راه نمیدهد بلی او اساساً از ما فراری است .

کالسکه از پای کاخ‌های ییلاقی و باغ‌هایی که بشکل پلکان در دامنه یک تپه و مشرف بر ساحل قرار گرفته بود پیچید و وارد جاده‌ای شد که دو جانبش را بوته‌ها و درخت‌های سبز و خرم پرچین کرده زنان - (دیناردی) با اندام‌های موزن و کلاه‌های کتانی در آمد و رفت بودند خانم (ریمند) که در کنار (منتسوی) نشسته بود گفت:

(جای بسی تأسف است که لباس‌های قشنگ و بومی و محلی متروک شده است این فقدان ناشی از پیدایش خطوط آهن است :
(منتسوی) پاسخ داد بلکه صحیح میفرمائید اگر خط آهن نبود هنوز هم دهات‌ها لباس‌های جالب و قدیمی خود را میپوشیدند اما حالا نمونه آن لباس‌ها را هم پیدا نمیتوان کرد .

خانم (ریمند) اظهار نمود که : اشکالی ندارد ! آنها را در عالم خیال بنظر میآوریم :

پرنسس سیناوین) پرسید : آیا شما هرگز در عالم خیال چیز جالبی را هم میبینید من که تاکنون ندیده‌ام .

خانم (ریمند) که بر اثر قرائت کتاب‌های فلسفی شوهرش کمی رنگ فلسفه بخود گرفته بود گفت (که اشیاء هیچند و اساس تصور آنهاست) (کنتس مارتن) بدون آنکه متوجه خانم (برتیه دپزل) که در صندلی دوم کنارش نشسته بود شده باشد زیر لب گفت :

آه ؟ بلی مردم که جز تصورات خود چیزی را نمیبینند مست و بی خبر بدنبال افکار خویش میدوند . مقاومت با آنها فایده ندارد و هیچ چیز آنها را از تصمیمشان باز نمیدارد .

(کنتس مارتن) که جلو او در کنار پرنسس جای داشت گفت : اما عزیزم آدم بدون فکر و هدف طعمه تصادف خواهد شد . . . آقای

« منتسوی » آیا شما متن نطقی را که (لوایه) در این باب و در هنگام افتتاح مجسمه (کادگاسیکور) شیمیست معروف ایراد کرده است خواندید ؟
مقدمه بسیار جالبی دارد (لوایه) مرد سیاست مداری است .

کالسکه از میان چمنهایی که اطرافشان راردیفی از درختان احاطه کرده بود گذشت و بکندی از سر اشیمی تندی بالا کشیده در زمین مرتفع و هموار و مشجری براه خود ادامه داد .

چون از تهرج باز آمدند (ترز) باطاق خود رفت و ببهانه سردرد از خوردن شام امتناع نمود و پس از آنکه در هارا بست نامه غم انگیز ژاک را از صندوق جواهرات خویش بیرون کشید و سطور آخرین آنرا یکبار دیگر خواند : فکر اینکه تو بشخص دیگری متعلقی مرا آتش زده و آزار میدهد .

این فکر فکر ثابتی بود و در میان سطور کاغذ سه بار تکرار شده بود (ترز) هم يك فکر بیشتر نداشت « او را از دست نباید داد برای از دست ندادن او از گفتن هیچ چیز و انجام هیچ کاری دریغ نباستی کرد پشت میز نشست و باحدت مخلوط بشکایت و شدت آمیخته بملاطفتی مشغول تحریر نامه شد : « دوستت میدارم . دوستت میدارم و هرگز کسی جز ترا دوست نداشته ام ؟

تو تنها معبود منی ! میشنوی ؟ بحرف یک نفر احمق گوش نده حرف مرا بشنو . من هرگز پیش از تو کسی را دوست نداشته ام قسم یاد میکنم ناله دریا با ناله ای که از سینه او خارج میشد درهم می آمیخت . حقیقت میگفت و میکوشید تا حقیقت را بگوید . آری اگر از نظر عشق و عاشقی قضاوت شود دروغ نمیگفت . صدای سنگین و آرام قدمهای پدرش بروی پلکان شنیده شد . نامه را مخفی کرد و درآ گشود .

«منتسوی» پس از آنکه با ملاحظت از سر دردش استفسار نمود گفت:

«آمده‌ام تا بتو سلامتی گفته و از تو چیزی میپرسم زیرا احتمال دارد که فردا در میدان مسابقه با (ربرت لومیل) که همه ساله در اسب دوانی شرکت میکند روبرو شوم آیا صلاح میبینی که او را برای چند روزی باینجا دعوت کنم؟ شوهرت عقیده دارد که وجود او موجب سر گرمی و تفریح خاطر تو خواهد شد و ما میتوانیم اطاق آبسی را در اختیار او بگذاریم». اختیار با شماست اما من بهتر می بینم که اطاق آبی را برای (پل وانس) که بملاقات ما خیلی شائق است تخصیص دهیم بعلاوه احتمال میرود که «شوات» هم بنا بعبادت و بدون اطلاع قبلی درب را کوبیده وارد شود. شما واقفید باینکه شوهر من در مورد (ربرت) بخطا میرود زیرا من علاقه‌ای بدیدن او ندارم و صرفنظر از اینها من باید در هفته آینده بیاریس رفته و دو یا سه روز در آنجا بمانم.



فصل بیست و سوم

(ترز) چهل و هشت ساعت بعد از وصول نامه خود وارد پاریس شده و از آنجا هم یکسره به خانه ژاک آمده بود صبحی بود و ژاک در کار گاه خورد مشغول طرح یک مجسمه که (ترز) غافلگیرش ساخت .
مدل او دخترک گندمگون بلندبالائی بود که بروی چهارپایه بلندی بحال طبیعی ایستاده بود . پرتو نور آفتاب که از شیشه بر بدن برهنه او میافتاد عضلات زیبا و خوش فرم و رنگ نازک و عوارض پوستی و حقایق زنده طبیعت او را آشکار میساخت (ژاک) نظری پر از درد و مسرت بتازه وارد افکند قام طراحی را کناری نهاد پارچه سفید و مرطوبی بروی مجسمه کشید دستهای خود را که گل رس بر آنها خشک شده بود . در تغاری شسته بنمونه گفت :

دختر جان امروز همیقدر ما را بس است)

دختر از چهار چوبه پائین پرید و پیراهن خود را برداشته برای پوشیدن آن پشت پرده رفت (ژاک) بازوی (ترز) را گرفت و بهمراه او از کارگاه بیرون آمد . از زیر چناری که پوستهای خشک شده و ریخته ساقه اش باشنهای کف حیاط در هم شده بود گذشتند .

(ترز) باز گفت : (باز هم باور نمی کنی ؟)

اما (ژاک) که با ارسال نامه تند و آتشین هفته پیش احساسات مولم و غم انگیز خویش را فرو نشانده و جالا خسته و ناتوان محتاج بغمخواری و تسنی بود آستینش را گرفته و او را باطاق خود کشید . در اطاقی که از میز و صندلی پرده ها قالی ها و همه چیز آن بوی عشق استشمام میشد

(ترز) باو گفت: (خوب باور کردی؟ پس تو هنوز بمقام و منزلت خود در قلب من پی نبرده‌ای؟

این هم يك قسم دیوانگی است! مگر زنی هم هست که بتواند پس از آشنائی با تو دل بدیگری بسپرد؟
- اما پیش از آشنائی با من چطور؟

- پیش از تو هم من انتظار ترا میکشیدم و او برای شرکت در مسابقه اسب‌دوانی به (دینارد) نیامده بود

(ترز) احتمال نمیداد زیرا خود وی بتماشا نرفته و از جریان مسابقه خبر نداشت، و بعلاوه وی اساساً نسبت با سب‌ها و سوارکاران بی‌علاقه بود. آنگاه چنین افزود: (ژاک) از هیچکس مترس زیر آنکس که بتواند خود را با تو در يك ردیف قرار دهد. هنوز بدنیا نیامده است. اما ژاک بر خلاف بحقارت و کوچکی خویش معترف بوده و عقیده بر آن داشت که موجودات زنده مثل دانه‌های گندمی هستند که بروی يك سینی بزرگ با تکان و حرکت دهقان طبیعت در هم شده سپس از يك دیگر جدا میشوند).

(ترز) از او پرسید که: چرا اینقدر فاقد غرور و تکبری؟ سپس خاموش شده و چیزی نگفت، صحبتی نکرد اما چشمان او بازوان او نه‌سی که سینه او را بالا و پائین میبرد بحرف آمده بودند.

(ژاک) که از دیدن او و شنیدن صدای او واله و یخود شده بود در برابرش تسلیم گردید. (ترز) پرسید که آن سخن دروغ و ناروا از دهان چه کسی خارج شده است.

و دل داده که دلیلی برای اخفای هویت گوینده نمیدید پاسخداد:
(دانیل سالومون) (ترز) از شنیدن این اسم متعجب نشد زیرا او خوب

میدانست که (دانیل سالومون) یعنی همان مردیکه از جلب دوستی و
علاقه زنها عاجز است جز وقوف برموز عشاق و نزدیک ساختن خود
بآنان هوسی در سر ندارد پس مطلب را دریافته گفت: (ژاک) بدست
نیاید تو جوانی هستی کم ظرفیت و از ضبط و اخفای احساسات خویش
عاجزی من یقین دارم که چون (دانیل سالومون) در تو علائمی دیده
و نسبت بر روابط من و تو مضمون شده است باین حیل میخواستی ترا امتحان
کند. اما حالا هم کاری نشده و من حتی بجای تألم از حدوث این بیش
آمد خوشوقت و راضیم زیرا اگر تو ضبط و اخفای احساسات خویش موفق
میشدی من هرگز باین صراحت بدرجه شیفتگی تو واقف نمیگردیدم
و بعد از ترس اینکه مبادا اظاله کلام ایمان دلداده را مست کند موضوع
صحبت را تغییر داده ورشته حرف را بمطالب دیگر کشانید. (ژاک)
همچنانکه بسخنان او گوش میداد دست در جیب کرده در جستجوی
چوب سیگار خود برآمد اما محبوبه مجبورش ساخت که در پوشیدن
لباس تعجیل نماید زیرا میخواست او را با خود بخانه برد تا علاوه بر صرف
نهار تمام روز را باهم باشند. جوان با مسرتی بچگانه نظری باو افکند
ولی (ترز) باین حساب که می باید در آخر هفته از وی جدا شده و برای
مراجعت بکاخ بیلاتی پدر در (ژوانوبل) به (دنیارد) مراجعت کند
غمناک و اندوهگین در فکر فرو رفت با خود میاندیشید که چون بنزد
انویل و بخانه پدر وارد شود توسط وی از (ژاک) دعوت کند تما برای
چند روزی بنزد آنان رود. اما باز میدید که در آنجا مثل پاریس آزاد و تنها
نخواهند بود. پس گفت: (راستی پاریس با وسعت و ازدحام خود برای ما
محیط مساعدی است) و (ژاک) افزود که: (حتی در غیاب تو من
نمی توانم پاریس را ترك بگویم برای من زندگی در اما کنی که ترا

نمی شناسد مشکل است. آسمانی که از تو سخن نگوید کوهها درختان، چشمه ها و مجسمه هایی که از تو بیخبر باشند برای من هیچ چیز جالب و دیدنی نخواهند داشت.

در مدتی که او لباس میپوشید وی نیز کتاب هزار و یکشب را که بروی میز بود ورق میرود از دیدن تصاویر افسانه ای وزیران پادشاهان خواجه سرایان بازارها و کاروانها لذت میبرد. سپس پرسید:

(آیا به کتاب هزار و یکشب خیلی علاقه مندی؟ (ژاک)
حالی که کراواتش را گره میزد جواب داد بلی این شاهزادگان عرب و این زنان ماهروی حرم که شبها در گورستانها بگشت و گذار میافتند مرا بخود مشغول میکنند و این قصه ها مرا در خوابها و احلام شیرینی فرو برده از حقیقت تلخ زندگی غافل میسازد عصر دیروز که غمگین و گرفته در بستر افتاده بود قصه سه قلندر يك چشم را خواندم (ترز) بالحن نسبتاً مایحی پرسید:

عجب! تو مایلی که زندگی و تلخیهایش را فراموش کنی و حال آنکه من حاضر نیستم در این جهان حتی از دردی که از تو بمن رسیده است صرف نظر کنم. از پایه افرود آمده وارد کوچه شدند نقشه آنها این بود که (ترز) کمی جلوتر از او بيك کالسگه سوار شود و بعد ژاک نیز با او ملحق گردد.

در میان راه از مطالب کوچکی که عشق بآنها صورت بزرگتری داده بود سخن میرفت (ترز) در باره طرز آرایش خود با او مشورت میگردانید درد جدائی و شکنجه فراق شکایت مینمود و بالاخره از اینکه با او در کنار او از معابری آکنده از مسرت نیمه روز و سرشار از روشنائی آفتاب میگذشت لذت میبرد. کالسگه بخوابان (ترن) رسیده بود در دو جانب آنان مغازه هایی دیده میشد که بر قابت هم خوار و بار و سایر

اجناس را بروی هم انباشته بودند در جلود کانهای کبابی مرغ و جوجه‌های سر بریده را بهم بسته برای جلب مشتری آویزان کرده بودند. در برابر دکه‌های میوه فروشی صندوقهای زرد آلو و هلو و سبدهای پر از انگور و گلابی چیده شده بود. گاری‌ها و عرابه‌های پر از گل و میوه در کنار پیاده‌رو متوقف بود در زیر سایبان شیشه را یک‌رستوران مردها و زنان مشغول صرف غذا بودند (ترز) در میان آنها (شولت) را که پشت میز کوچکی نشسته و چپق میکشید شناخت. چون چشم (شولت) بر آنها افتاد يك سکه صد شاهی روی میز نهاده برخواست و سلام کرد (شولت) مدعی بود که خیلی میل داشته مشرف بحضور خانم (مارتن) به (دنیاورد) مسافرت کند اما (مارکیز دوریو) او را در (وانده) نزد خود نگاهداشته و مانع از حرکتش شده بود شولت اظهار مینمود که با وجود گرفتاری‌های اخیر خود اثر تازه ای بنام (باغ پرچین شده) منتشر نموده و با آن دل‌های سخت را متأثر و مثل موش از صخره‌های خشک چشمه جاری ساخته است. سپس دست در جیب نموده و بعد از مدتی کاوشنامه کهنه و کثیفی را بیرون آورده گفت: (این نامه ای است که خانم (ریمند) همسر آقای (ریمند) عضو فرهنگستان بمن نوشته و در آن کتاب مرا چنین ستوده است سپس در حالیکه از دهانش بوی تند و زننده الکل استشمام میشد مشغول قرائت نامه گردید: آن کتاب شماره اربشوهرم نشان دادم و او پس از مطالعه در باره آن چنین گفت: (این کتاب از نظیفترین و جالبترین آثار ادبی و در حقیقت باغ پرچین شده و محصور است که در کنار زنبق‌ها و گل‌های سرخ و سفید آن در کوچکی بروی فرهنگستان گشوده میشود.)

شولت چون از قرائت نامه فارغ شد آنرا بادقت تا کرده بجیب نهاده و سپس با احترام کلاه از سر برداشت و در حالیکه يك پارا بدنبال میکشید در میان انبوه مردم ناپدید شد.

فصل بیست و چهارم

ترز در حالیکه شغل گلی رنگی بخود پیچیده بود با دکارت که صبح آنروز بنا بدعوت غیر مستقیم وی وارد (ژوانویل) شده بود از پله‌های جلو عمارت فرود آمد نسیم ملایم (سپتامبر) گیسوان حلقه شده او را بحرکت درآورده و آفتاب مختصر شامگاهی در چشمان مست و عمیقش حالت مخصوصی ایجاد کرده بود در عقب آنان درنمای جلو قصر و چند مجسمه از امیراطوران رومی دیده میشد قسمت اصلی عمارت مابین دو کلاه فرنگی بسیار بلند که پوشش سنگی بام بآنها ارتفاع بیشتری میداد متراکم گردیده بود .

در جلو عمارت باغچه‌های بزرگ و برگل فرش سبز و بی پایان چمن یک استخر بزرگ و درختانی که پاهای غبار سرخ و طلائی خود را تازه بر آنها پاشیده بود بنظر میرسید .

(ژاک) نظری بر آنها فکنده گفت : واقعاً عجب بنا و منظره قشنگی! (ترز) جواب داد اما من منظره آن حیاط کوچک را با علفهای خودرو و چنار خمیده اش بر این بنا و منظره ترجیح میدهم آخر نه اینستکه ما تصمیم گرفته ایم در آنجا گل بکاریم ؟

از جاده های سنگریزی شده باغچه‌ها گذشته بدیوار کوتاهی از درختان شمشاد که پارک را از قسمت جنوب محصور نموده بود رسیدند . سپس جهت خود را تغییر داده و پس از ورود بجاده مشجری راه خویش را در میان چمن ادامه دادند در گوشه و کنار خیابان مجسمه های مختلف

سنگی در سایه تاریک و روشن درختان نیمه برهنه جلوه خاصی داشتند کبوتری از روی شانه یکی از مجسمه ها پرید . گاهگاهی در اثر وزش نسیم برك زردی باخالهای قرمز خود ورطوبتی که از شبنم بامدادی بر آن مانده بود از شاخه جدا شده بزمین میافتاد .

(ترز) مجسمه زنی زیبارا که از مرمر سفید درست شده و د بڑاك نشان داده گفت : (هنگامیکه کودک بودم اغلب اوقات در کنار او گریه میکردم و از فرط غم و اندوه از خدا طلب مرگ مینمودم آری در آن موقع هم انتظار تو را داشتم اما تو از من خیلی دور بودی)

خیابان مشجر بفضای باز و دلگشای استخر منتهی میشد از وسط حوض آب بصورت جالبی فوران زده بشکل مروازیدهای بیشمار بر سطح آرام استخر پاشیده میشد .

(ترز) بجاده باریکی که از کناره شرقی استخر آغاز شده و سپس بصورت نوار باریکی در دامن افق گسترده میشد اشاره نموده گفت : (این جاده مخصوص و متعلق بمن است چه بسا اوقات که محزون و گرفته در آن قدم زده ام ! هنگامیکه ترا نمیشناختم زندگی برای من جز غم و اندوه معنی و مفهومی نداشت)

در کنار استخر دوری زدند و از خیابان باریک مشجر دیگری که بمنتهای الیه پارك کشیده میشد بسوی چند غار بزرگی که مصنوعاً و بوسیله پدر (ترز) احداث شده بود رهسپار گردیدند . در آنجا چشم (ژاك) در فضای نیمدایره بدنهانه های عظیم پنج غار مصنوعی و بزرگ افتاد که بوسیله دیوار های ضخیمی از هم جدا شده بودند .

(ترز) پس از افکندن نگاهی باین بنای سنگی رو بڑاك کرده گفت : وقتیکه پدرم «ژوانویل» را خرید این غارها ویرانه‌هایی بود پر از

علف که هزاران مار و خرگوش در آنها منزل گرفته بودند پدوم بسلیقه خود و بتقلید عمارات یونان قدیم با ساختن یکعده طاق و ستون آنها را بصورت فعلی در آورد.

هوس خلوت، میل بیافتن يك مکان تاریك و روشن آنها را بخیا بان مشجر و پر درخت کنار غار کشانید اما صدای پائی که از آنجا شنیده میشد آنها را برای يك لحظه متوقف ساخت از میان، شاخ و برگ درختان چشم آنها به «منتسوی» افتاد که دست بکمر پرنسس سیناوین افکند و با هم آرام آرام بطرف عمارت میرفتند پس از عبور آنها ژاک و ترز از پشت دیوار غارها بیرون آمدند.

ترز رو بدوست خود کرده گفت.

«حالا فهمیدم که چرا پرنسس سیناوین زمستان امسال در باره خرید اسب با پدوم مشورت میکرد» معذالك «ترز» پدر خود را میستود و نیز او را در رام ساختن این زن زیبا و گریز با قابل تحسین میدانست آن گاه رو بژاک کرده پرسید که آیا در نظر او پرنس زن بسیار زیبایی نیست «ژاک» پس از اعتراف بوجاهت مست کننده و شهوت انگیز وی بجنبه های ضعفی هم که در او میدید اشاره کرده از بله های پوشیده از خزه ای که در عقب غارها قرار گرفته بود بالا رفته بکنار حوض کوچکی از مرمر قرمز که نی های بلند در وسط آن روئیده بود رسیدند در اطراف حوض درختان بلندی که طلعه جنگل بشمار می آمد قد برافراشته و در پس آنها در پناه پرده باشکوهی از درختان نارون پر تو مختصرانه آفتاب بیشه های انبوهی از درختان غار را روشن میکرد.

«ژاک» ترز را در آنخوش فشرده و دیدگانش را بوسید شب از آنهمان فرود آمد عور باغ هادر میان علفهای مرطوب بسر و صدا در آمدند نخستین

ستارگان شامگاهی در میان شاخ و برگ درختها میلرزیدند. آندو دیگر پیش نرفتند هنگامی که دلبر بادل داده در میان تاریکی شب راه قلعه را میسپرد طعم شیرین بوسه‌ها و مزه تند پونه‌های وحشی هنوز از لبانش دور نشده بود. در زیر درختان زیر فون بمجسمه مرمری زنی که بارها در کنارش اشک ریخته بود لبخندی زد. سطح صاف و آرام استخر با وزش نسیم سرشت متلاطم بود و تصویر هلال ماه بر امواج کوچک و بزرگ آن منعکس میگردید در آخرین پیچ درختان شمشاد هیولای سیاه قلعه نمایان شد.

«ترز» فریاد زد: خدایا دیر شده است و جز وقت برای تغییر لباس مجالی باقی ندارم. آنگاه از برابر شیرهای سنگی قدمپارا تند کرده و دوان دوان از پله‌ها بالا رفت پس از صرف شام در میان سالن آقای (بریته دیزل) روزنامه میخواند پرنسس سینا وین در پشت میز قمار سرگرم بازی بود؟ (ترز) چشمان نیمه باز خود را بکتابی دوخته و بروی قوزک پاسورش نیش خاری را احساس مینمود که در موقع فرار از دست (زاک) بپایش فرو رفته بود و نیز بخاطر میآورد که چگونه دل داده او را سر انجام در میان درختان کوچک (غار) گرفتار ساخته بود.

پرنسس پرسید که آیا آنچه میخواند مطالب جالب توجهی هست؟ او پاسخ داد که: جالب یا غیر جالبش را نمیدانم همینقدر میخوانم و فکر میکنم. (پل وانس) حق دارد که میگوید ما در کتابها جز خود و نقش خیال خود چیزی را نمی بینیم.

از میان درب قهوه ای رنگی که تالار بزرگ را از اطاق بلیارد جدا مینمود صدای بازیکنانی و آهنگ خشک تصادم گوی‌ها شنیده میشد (پرنسس) در حالیکه ورقها را زمین مینهاد فریاد زد (بروم!)

وی آنروز در مسابقه اسب دوانی با شرط بندی بر سر يك اسب مبالغ هنگفتی باخته بود .

ترز باو گفت که از (میس بل) نامه ای دریافت نموده و از عروسی آینده وی با پرنس (آلبرت میلی) مستحضر شده است پرنس پس از خنده مفصلی گفت :

«اینک مردی که سر انجام خدمت بزرگی برای او صورت خواهد داد :

ترز پرسید : چه خدمتی ؟

- این خدمت که او را از جنس مرد بیزار خواهد ساخت .

منتسوی شاد و خندان وارد سالن شد .

در کنار برتیه دیزل نشست و پس از برداشتن روزنامه ای که بروی نیمکت گسترده شده بود گفت :

«وزیر دارائی تصمیم دارد بمحض مراجعت بکابینه طرح قانون تقاعد را عملی سازد .»

برتیه اراو پرسید که آیا وی جداً با اجرای این طرح مخالف است ؟

(منتسوی) در حالیکه از جابر میخواست دست بروی شانه نماینده مجلس نهاده گفت: برتیه عزیزم من یقین دارم که کابینه بعد از اختتام تعطیلات و افتتاح مجلس سقوط خواهد کرد .

سپس بدختر خود نزدیک شد: من يك نامه بسیار عجیب (ربرت لومیل)

دریافت نموده ام (ترز) بهانه بستن دری که اطاق بلایارد را از سالن جدا مینمود و بعد از این که جریان هوا موجب سرما خوردگی خواهد شد از جا برخاست

« منتسوی » دنباله حرف خود را گرفته گفت : يك نامه عجيب
 « ربرت » برای شكار نزد ما نخواهد آمد وی اخيراً يك كشتی تفریحی بنام
 « رزباد » بظرفیت هشتاد تن خریداری نموده و در دریای مدیترانه سرگرم
 كشتی رانی شده است از قرار معلوم وی دیگر بفرانسه باز نخواهد گشت
 حقیقتاً غیبت او برای ما فقدان بزرگی است زیرا هیچکس نمیتواند بخوبی
 و از عهده اداره و راهنمایی شكارچیان ما بر آید



فصل بیست و پنجم

رودخانه «سن» یا بار اندازهای سنگی و چناره‌های طلائی خود در زیر پرتو خنای رنگ آفتاب جلوه مخصوصی پیدا کرده بود. «ترز» هست از خشکی لذت بخش هوا و مسحو از لطافت محضرانه روز از خانه خارج شد وی اساساً پس از بازگشت بیاریس هر بامداد هوا را با طراوت ترو آسمان را زیبا تر میدید. گوئی بخاطر او بود که باد گیسوی درختها را درهم میریخت. باران لطیف افق خیابانها را تر میکرد و خورشید کم نور پاییز انوار پریده رنگ خود را بروی تکه های متفرق ابر می پاشید و برای او بود و بخاطر اینکه وی بتواند در موقع دخول بمنزل دلداده بگوید: «باد میوزد. باران میبارد. هوا خیلی عالی است» و با بیان این جمله برای تلطیف عشق و آرزوی خود از مظاهر جمال بی پایان طبیعت کمک بگیرد طلوع آفتاب در موقع بامداد برای او لذت بخش بود زیرا او را با خود باغوش دلداده میبرد آنروز هم مثل سایر روزها بسوی خانه کوچک ژاک گام بر میگرفت و در باره عشق سرشار پا برجا و غیر مترقبه خویش می اندیشید و بخود میگفت:

«او مرا دوست میدارد و از صمیم قلب هم دوست میدارد دوست داشتن برای او ساده تر و طبیعی تر از دیگران است، دیگران در زندگی برای شخص خود عقیده خود و «آداب خود» منافع خود، احترام زیادی قائل بوده بخدا، یا بوظایف و با بنفس خود علاقمندند. اما او جز بمن یکسی عقیده ندارد.

من خدای او، وظیفه او، و زندگی او هستم»

سپس اندیشید:

درست است که او بهیچکس و حتی بمن نیز احتیاجی ندارد (و)
 مخیله او دنیای قشنگی است که وی باسانی میتواند در آن زندگی کند .
 اما برای من زندگی بدون او غیر ممکن است خدا! اگر از من جدا شود
 بی او چه چاره خواهم کرد ؟

یادش آمد که روزی دلداه باو گفته بود : « تو برای من يك عشق،
 آمیخته بشهوت بارمغان آورده ای من گله ای هم ندارم زیرا از کجا معلوم
 که تنها حقیقت استوار و انکار ناکردنی همین عشق جنسی و غریزی
 نباشد و او پاسخ داده بود که : (تنها حقیقت بزرگ و توانا تنها نیروی زنده
 و پرهیجانی، تنها قوه تند و اسرار آمیز همین حقیقت جنسی است ما بقی
 غیر از وهم و گمان چتزد دیگری نمیباشد)

(ترز) با وجود شادی و مسرت ساکت و آرام بود بدگمانیها تشویش
 های بیجهت مثل ابرهای يك طوفان تابستانی از آسمان قلب او دور شده
 بود تلخترین اوقات عشق او ساعاتی بود که دوران «ژاک» بسر میبرد آدم
 عاشق که نباید که از معشوق جدا شود !»

در گوشه خیابان (مارسو) و خم کوچه (گاليله) سایه ای آشنا و
 قیافه ای فراموش شده از برابر چشمش گذشت . شناخت اما کوشید تا خود
 را بفرید کسی را که او در عالم خیال دیده بود دیگر وجود خارجی نداشت
 و هیچگاه نیز وجود نداشته بود .

وی شبی بود که در يك دنیای خیالی و در میان تاریکیهای عالمی
 نیمه واقعی بسر برده بود ترز میرفت و از این برخوردار مبهم و غیر محتوم
 خود را ناراحت ، آزرده و پربشان میدید . هنگامیکه از خیابان بالا میرفت
 بچه های روزنامه فروشش را گرفته و روزنامه های عصر آن روز را که
 اسامی وزرای تازه منجمله شوهر او را باخطوط درشت چاپ کرده بودند

با عرض مینمودند از میدان (اتوال) گذشت قدمهای او بدنبال آرزوی نهانی قلبش میشتافت .

(ژاک) رامیدید که در پای پلکانی در میان مجسمه‌های برهنه فلزی و مرمری منتظر اوست . او را که سست و ناتوان شده میلرزید در آغوش گرفته میبوسید و با طاق پر از سایه‌ای می‌برد که در آنجا خلوت عشق تلخی های زندگی را نابود میکند .

اما در خیابان خلوت و خالی از سرو صدای (ماک ماهون) شبی که در خم کوچه گالیله هویدا شده بود نزدیک شد و باصراحت خیلی محسوس و دردناکی در برابرش قد بر افراشت این شخص (ربرت لومینل) بود که از خیابان (دیلی) او را تعقیب نموده و حالا در این مکان خلوت باد می - پیوست قیافه آرام و هیبت ساده اش از صراحت اخلاقی او که سابقا مورد پسند (ترز) بود حکایت میکرد .

رخساره طبیعتاً خشنش در اثر باد و بخار دریا تاریکتر عمیقتر . آرام تر شده و علائم پیدا و ناپیدای درد شدیدی بر آن خوانده میشد .

- « عرضی داشتم »

ترز قدمها را آهسته کرد و او در کنارش راه افتاده گفت :

« من برای از یاد بردن شما تلاش و کوشش زیادی کرده‌ام . البته بعد از وقوع آن حوادث این تلاش و کوشش کار طبیعی و عاقلانه‌ای بوده . اینطور نیست؟ برای وصول باین منظور بهمه کس و همه چیز متوسل شدم جای آن داشت که شما را فراموش کنم . اما موفق نشدم . یک کشتی خریدم و شش ماه تمام در دیار بسر بردم . شاید شنیده باشید ؟

زن بعنوان تصدیق سری فرود آورد .

و او بحرف خود ادامه داد :

«رز باد» کشتی کوچکی بود باهشتاد تن ظرفیت و ۶ نفر ملوان.
و من با این عده سفر میکردم. مقصود تفرج بود. «مرد خاموش شد.
ترز مجزون و ناراحت آهسته قدم برمیداشت. استماع این مطالب نا
مربوط برای او خسته کننده بود.

«ربرت» دنباله گفتار خود را گرفت:

«خجالت میکشم از آنچه در این کشتی بر من گذشته است چیزی

نقل کنم»

زن چون احساس نمود که راست میگوید صورت را بر گردانید.
(اه! من از شما میگذرم. و در این باره خیلی فکر کرده‌ام شب‌ها
وروزهای بی‌شماری را در این اندیشه بسر برده و هنوز هم آن خیالها و آن
افکار را در سر زبر و رو میکنم نخندید. من در این مدت ششماه بیش از
تمام عمر فکر کرده‌ام، هیچ چیز با اندازه یک درد بزرگ روح را بزرگ نمی
کند. من فهمیده‌ام که در اثر خبط و خطای خویش شما را از دست داده‌م
آدم باید عرضه نگاهداری شما را داشته باشد من بروی شکم افتاده بودم
(رز باد) دربارا میشکافت بخود میگفتم: من عرضه نگاهداری او را
نداشته‌ام. اه! ای کاش دنیا جریان رفته را از سر میگرفت اما حالا ببرت
رنج و تفکر فهمیده‌ام که با اندازه کافی از ذوق و فکر شما باخبر نبودم
شما زنی هستید عالی و مافوق سایرین من از این نکته غافل بوده و شما را
آزرده و عصبانی می‌ساختم.

(ترز) بعنوان انکار سری تکان داد و او تاکید کرد.

(آری! آری! من اغاب شما را می‌آزردم و بلطافت و حساسیت شما

توجهی نداشتم در میان ما بعلت تضاد روحی و اخلاقی سوء تفاهم هائی
ایجاد شده بود بعلاوه من آنطور که باید وسیله تفریح خاطر شما را

فراهم نمیساختم و برای سرگرمی زنی ذیرك و سریع الادراك مثل شما آنچه را که لازم بود تهیه نمیکردم .

(ترز) که ازسادگی و حقیقت گوئی و ابراز تاسف او برقت آهسته بود با ملاحظت گفت :

(دوست من من از شما گله و شکایتی ندارم)

جوان دنباله حرف خود را گرفت :

(آنچه عرض میکنم عین حقیقت است . من آنها را بیکه و تنها در کشتی استنباط کرده ام . در آنجا ساعاتی بر من گذشته است که الهی نصیب گرك مباد ! چه بسا اوقات که تصمیم گرفته خود را بدریا بیفکنم اماموفق نشدم حال داشتن عقاید مذهبی و احساسات خانوادگی یا فقدان تهور و جسارت مانع از اجرای این تصمیم بوده نمیدانم . شاید اساساً خود شما با وجود فاصله زیاد مراباز داشته و اینک بسوی خود کشیده اید ، امروز روز است که مترصد شما هستم و بمنزلتان نیامدم زیرا میترسیدم شما را تنها نیافته و یا بتوانم مطلب خود را ابراز کنم . بعلاوه در آنصورت شما مجبور میشدید که مرا بپذیرید . ترجیح دادم که در کوچه با شما روبرو شوم این تصمیم هم تصمیمی است که در کشتی اتخاذ کرده و بخود گفته ام) اودر کوچه جز در صورت تمایل اجباری باستماع گفته های من ندارد) اینک چهار سال از عمر نهال دوستی ما میگذرد . البته آنشب (ژوانویل) کنار مجسمه ها و نزدیک استخر را فراموش نکرده اید ؟

و پس از آه خشکی سخن از سر گرفت :

(آری همان شب مهتابی (ژوانویل) ! اینک روز است که مترصد شما هستم . دیروز باران میبارید شما سوار درشکه شدید من میتوانستم دنبالتان کنم و به بینم کجا میروید . خیلی هم دلم میخواست اما اینکار را

نکردم زیرا نمیخواستم کاری نمایم که خلاف میل شما باشد.

(ترز) دست را بسوی او پیش برده گفت:

(خیلی متشکرم. من میدانستم در اعتمادی که بشما کرده‌ام بخطا

نرفته‌ام)

مضطرب بقرار عصبانی و هراسان از آنچه میخواست بشنود و برای اینکه خود را نجات بدهد گفت: خدا حافظ! زندگی با خوشیهای خود در انتظار شماست شما سعادت مندید: پس قیمت این نعمت را بدانید و بجهت اوقات خویش را مصروف چیزی نکنید که بزحمتش نیارزد)

اما جوان با همان قیافه تند و مصمم سابق او را متوقف ساخته گفت:

«عرض کردم که میخواهم مطالبی بشما بگویم».

ترز بیاد «ژاک» افتاد که انتظارش را میکشید.

عابرین معدود و انگشت شمار خیابان بسراپای زن خیره شده و

دنبال آنها میآمدند.

«ترز» در زیر شاخه‌های سیاه‌یکی از درختان کنار خیابان ایستاده

و باروحی متأثر و وحشت زده منتظر شد.

جوان باو گفت:

«اینک شمارا میبخشم و گذشته را فراموش میکنم مرا دریادقسم

یاد میکنم که از کار گذشته حرفی بر زبان نیاورم».

«ترز» بر خود لرزید و قیافه‌اش چنان متعجب و وحشت زده شد که

مرد اجباراً خاموش گردید لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

آنچه بشما پیشنهاد میکنم مطلب ساده‌ای نیست خودم هم میدانم

اما من همه را سنجیده‌ام و در باره همه چیز فکر کرده‌ام این پیشنهاد تنها راه

عملی است. «ترز» فکر کنید اما فوراً جواب بدهید».

— گول زدن شما چه فایده دارد . من نمیتوانم و نمیخواهم پیشنهاد شما را قبول کنم و لابد میدانید چرا ؟ . .
 يك درشكه كرايه‌ای آهسته از كنارشان میگذشت .
 « ترز » صدازده درشكه ایستاد . مرد يك لحظه نگاهش داشت .
 من از پیش میدانستم که قبول نمیکنید بهمین جهت بود که بشما گفتم : فوراً جواب بدهید .

همینکه داخل درشکه شدنگاه را از او برگردانید . مرد بینهایت متأثر شد . بیادش آمد در آن ادوار وقتی که از هم جدا میشدند نگاه این چشمان مست و مخمور از میان دو پلك خسته و مژگانهای دراز تا مسافت زیادی بدرقه اش میکرد . بغض در گلویش شکست در حالیکه خود را از گریه باز میداشت با صدائی خفه زیر لب گفت :

« گوش بدهید . من نمیتوانم بدون شما زندگی کنم شمارا دوست میدارم و فقط حلاست که دوستتان می دارم پیش از این قدر شما را نمی دانستم » .

در حالی که زن بدون اراده آدرس یکی از مدتسپها را بدرشکه چپی میگفت . جوان با همان اندام نرم و رعنا که این بار کمی خمیده و شکسته بنظر میآمد دور شد .

ترز از این برخورد غیر مترقبه نوعی ناراحتی و اضطراب در خود احساس نمود اما حالا که باید دلداده را به بیند چه بهتر که او را مثل « فلرانس » کمی خشن بیابد .

در خم کوچه با صدای بلندی فریاد زد .
 کوچه « دموور » خیابان « ترن » .

فصل بیست و ششم

یکشنبه بود چیزی نمانده بود که پرده « ابرا » بروی صحنه نمایش فرو افتد. ازمیان روشنائی کمرنگ سالن و از اعماق توده درهم و آشفته تماشاچیان نوازندگان چشمها و دوربینهای کوچک بسوی تالار اغوانی وزرین دوخته شده بود برق دوشهای برهنه و سرهای مرصع بجواهر خانمها تاریکی و ظلمت لژها را میشکافت مدتها بود که فضای نیمدایره ای سالن باتاجی از الماسها و گلها گیسوها و بدنهای لطیف و تورها و اطلسها بروی سن خم شده بود و در ردیف اول تماشاچیان. خانم سفیر کبیر اطریش و دوستش « گلا دون » و در سایر ردیفها « ربرت ایزینی » و « ژان تول » که از شب پیش بسبب خودکشی یکی از عشاق نامش بر سر زبانها افتاده بود و در میان لژها خانم « براردو لاملال » باچشمان فروهشته و مژگان بلندی که بر گونه های عقیفش سایه افکنده بود « پرنسس سنیاوین » زیبا که در پشت بادبزن مثل پلنگی خرمیازه میکشید خانم « مرلن » در میان دوزن خوشگل و جوان، خانم « میلان » که در سنین سی هنوز مثل ربه النوع عشق و جمال با فروغ بی پایانی میدرخشید، خانم « برتیه دیزل » با قیافه خشن و دونوار خاکستری و مرصع بالماس که گیسوانش رازبنت داده بود بنظر میآمدند. خانم « برتیه دیزل » خیلی مورد توجه تماشاچیان بود. زیرا مردم فهمیده بودند که شوهرش مامور تشکیل دولت جدید شده است اینک کار با آخر رسیده بود روزنامه ها اسامی وزیران تازه را منتشر کرده بودند و دوربینها بیجهت بطرف لژ خالی « کنتس مارتین »

همسر وزیر دارائی جدید متوجه میشد .

زمزمه‌ای درهم و آشفته فضای سالن را پز کرده بود در ردیف سوم تماشاچیان سرلشگر «لاریوبر» در جایگاه خود با سرلشگر «دولابریش» مشغول صحبت بود .

«منتسوی» که از بیرون آمده میخواست در صندلی خود کنار آنان قرار بگیرد دست بردوش (لاریوبر) نهاده گفت: (ژنرال) نگاه کن و به بین در آن لژ کناری چه زن سبزه و خوشگلی نشسته است .
آنگاه آرام و بیصدا در جای خود نشست .

در همین حال و در میان این توده انبوه مردم؟ در میان راهروها در جلو بوفه اپرانام وزرای جدید دهان بدهان میپزند نخست وزیر و وزیر کشور (برتیه دیزل) وزیر دادگستری و کشاورزی (لوایه) وزیر دارائی (مارتن لیم) فقط نام وزیر بازرگانی و جنگ و نیروی دریائی هنوز معلوم نبود .

برده کنار رفت و منظره میخانه (دیوباکوس) با مشتریان سرود خوانش نمایان شد در این هنگام خانم (مارتن) با موهای بوکله شده و پیراهن سفیدی که آستینهایش بصورت بال تعبیه گردیده و در قسمت نیم تنه و بروی پستان پیش زنبق بزرگی از یاقوت میدرخشید در جایگاه خویش نمایان شد .

(میس بل) با پیراهن بلندی از مخمل سبز در کنارش نشست .
وی پس از انجام مراسم نامزدی برای دوختن لباس عروسی به ساریس آمده بود .

دارلینگک! شما در فلرانس دوستی را ترک گفته اید که هنوز با کمال وفاداری خاطر شیرین شما را حفظ کرده است . این شخص پروفیسور

(آریقی) است بعقیده او شما مثل يك غزل عاشقانه سراپا شعر و موزيك و غنا هستید . اما چگونه پروفیسور (آریقی) میتواند شما را فراهوش کند . و حال آنکه درختان اقاویای باغ من هنوز خاطر شما را نگهداشته اند . شاخه های بی برگ این درختان از دوری و هجران شما گریانند . اه ! دارلینگ آنها برای شما متأسفند .

(ترز) جواب داد : بآنها بگوئید که من از (فیزیول) خاطرهای بهمراه آورده ام که زندگی من وابسته بآن است و بس .

(میس بل) در پاسخ گفت : (اه ! عزیزم من بدرختان اقاویا فیزیول خواهم گفت که شما از دوری آنها متأسف بوده و بزودی برای دیدنشان باینالیا خواهید شتافت اما نمیدانم هیچ درپاریس بآقای (دکارت) بر خورد کرده اید ؟ من که خیلی دلم برایش تنگ شده و بسیار مایلم که او را به بینم) .

(ترز) اظهار نمود که آقای (ژاک دکارت) در میان سالن است و بدون شك برای عرض سلام و خیر مقدم بحضور وی خواهد رسید .

برده بروی گردباد رنگین رقص والس فرو افتاد عده کثیری از تماشاچیان در راهرو اپرا ازدحام کرده و گروهی دیگر که اکثر آنان از بازرگانان و هنرپیشگان و نمایندگان مجلس بودند در تالار کوچک وصل بجایگاه (ترز) بدور آقای (مارتن بلم) گرد آمده و در عرض تبریک و اظهار خوشوقتی و فشردن دست او بر یکدیگر پیشی میجستند .

در این ضمن پرنسس سیناوبین) که در لژ (ترز) قرار گرفته با يك قسم کنجکاوای زنانه سراپای دوست خویش را اورانداز میگرد به (بلوانس) که نزدیکش نشسته بود اشاره کرده گفت :

(بنظر شما آیا خانم (مارتن) امسال بی اندازه زیبا نیست ؟) .

در کانون لرزانی از نور و طلا سر لشگر (دولابریش) از
(لاریوبر) میپرسید :

(برادرزاده مرا دیده‌اید؟)

- برادرزاده شما؟ (ربرت)؟

- بانه (ربرت) که همین حالا توی سالن بوده .

(لابریش) يك لحظه بفکر فرورفت سپس گفت :

(تابستان امسال به (سمانویل) آمده بود . او را خیلی دتفکر و

آشفته دیدم پسرکی است باعاطفه هوشیار وخیلی صمیمی . ولی برای او

درزندگی يك هدف يك وسیله سرگرمی لازم است) .

صدای زنك پایان تنفس و آغاز نمایش ظنمین افکن شد در پشت

صحنه تاثر دوپیرمرد آهسته قدم میزدند .

(لابریش) . باهیکل درشت ، لاغر وخمیده خود تکرارهمیکرد:

(يك هدف . يك وسیله سرگرمی) و حال آنکه دوست او با اندام چست

و جوان نما راه دخول صحنه را پیش گرفته بود .

(مارگریت) دريك جنگل کوچک تور میبافت و آواز میخواند.

وقتیکه آوازش تمام شد (میس بل) رو بخانم (مارتن) کرده گفت :

(آه ! عزیزم . آقای (شولت) درنامه بسیار قشنگ خود بمن نوشته

که اخیراً بسیار معروف شده است من ازاینمطلب خیلی خوشحال شده‌ام

آیا ادعای او کاملاً حقیقت دارد یا نه؟ .

در همان حال که (ترز) خاطر (میس بل) را مطمئن می ساخت

آقای (لوايه) باقیانزه ای آمرانه وارداتژ گردیده گنت : (من از کاخ

ریاست جمهور می‌آیم).

سپس بعنوان تعارف رو بخانم (مارتن) کرده گفت :

(فرامین امضاء شده‌اند شوهر شما وزیر دارائی هستند و تصدیق هیفر مائید که 'پست ایشان' پست بسیار حساسی است)
 آقای (مارتن نام) پرسید : (در موقعی که اسم من خوانده می‌شده ریاست جمهوری ایرادی نگرفته است ؟
 لوایه پاسخ داد خیر .
 در قیافه زرد (کنت مارتن) دوسه چروک کوچک بعنوان خنده نمایان شد .

(لوایه) خود را بروی یک صندلی رها کرد و در حالیکه با چشم و بینی از دوشهای برهنه « خانم » استفاده میبرد گفت :
 « دیگر کسی مثل دوران ریاست وزرائی دوست بیچاره ام « گامبتا » نخواهد گفت که حکومت جمهوری فاقد زنهای زیباست . شما خانم در تالارهای وزارتخانه برای ماضیافتهای باشکوهی ترتیب خواهید داد .
 (مارتن) با گردن بند و گوشواره‌ها خود نظری بآئینه افکند و مشغول خواندن آن و از گوهرها شد .

« کنت مارتن » گفت : « بایستی انشاء بر نامه خود را آغاز کنیم من در این باره مدتها فکر کرده ام » .

« لوایه » شانه هارا بالا افکنده جواب داد :

« مارتن » عزیز ما در قسمتهای اصلی بر نامه کابینه سابق دست نخواهیم برد موفقیت و شرائط هر چه بود همان است » .

سپس انگشتی پیشانی زده گفت :

« آه ! راستی ما بدون مشورت با دوست پیر شما سر لشگر « لاریویر » او را در 'پست وزارت جنگ' گذاشته ایم خوبست برویم و او را خبر کنیم .

درست در موقع خروج آندو « دکارت » و (پل وانس) هم وارد لژ شدند .

پل وانس گفت (خانم بشما تبریک عرض میکنم) .

ولی ترز روبه (دکارت) کرده گفت :

(امیدوارم که شما برای گرفتن تبریک نیامده باشید شما . . .)

پل وانس پرسید : (آیا عمارت وزارتت را برای اقامت اختیار

نخواهد کرد .

خانم فریادزد : آه ! خیر . عجب !) .

- در هر حال خانم قطعاً در مجالس رقص کاخ (الیزه) و وزارتخانهها

شرکت خواهید کرد و ما ناظر و جاهیت اسرار آمیز و جمال بی پایان

شما خواهیم بود .

در این هنگام دو وزیر جدید که بیهوده سراغ ژنرال را در سالن

و دهلیزها میگرفتند بالاخره بر اهنمائی متصدیان اپرا بیشت صحنه رفته

و پس از گذشتن از میان دکورهای متحرک انبوه دختران دامن قرمز

جادوگران ، شیطانها در باریان ادوار سابق بجایگاه رقص رسیدند .

(لوایه) و (مارتن بلم) در موقع ورود کالاهها را از سر برداشتند در

انتهای تالار چشم آنها به (لاریویر) افتاد که در نار دختر زیبای پیراهن

قرمز و کمربند طلائی ایستاده بود .

و چون نزدیک شدند شنیدند که دختر باو میگفت :

شما پیر هستید . اما من یقین دارم که در مردی پای کمی از

جوانها ندارید .

(لوایه) اشاره ای کرده و بسرلشگر فهمانید که میخواهد با وی

صحبت کند و سپس در حالی که او بمیلله فشار میداد گفت : خوشوقتم از

اینکه انتصاب شمارا بوزارت جنگ تبریک بگویم (لاریور) ابتدا مرد و بدگمان پاسخی نداد اما چون (کت مارتن) نیز باو تهنیت گفت یقین حاصل نموده و از آنها تشکر کرد .

سه وزیر از پله‌های عقبی اپرا پائین آمده و خارج شدند . نخست وزیر در خانه خود منتظر آنها بود پرده آخری شروع میشد در جایگاه خانم (مارتن) جز (دکارت) و (میس بل) کسی نبود میس بل میگفت : « عزیزم من خوشحال هستم ، نمیدانم در زبان شما فرانسه چه میگویند؟ من مشعوف هستم که می بینم شما . زنبق سرخ . فلرانس را بروی قلب خود جا داده‌اید . و آقای (دکارت) هم که خود خداوند ذوق و سلیقه است باید از مشاهده این گویا زیبا بروی نیم تنه شما مسرور باشد اه ! عزیزم چه اندازه دلم میخواست که سازنده این جواهر را بشناسم این زنبق مثل یک گل قوس و قزح زیباست اه ! دوست عزیزم . هیچ دقت کرده‌اید که جواهرهای خیلی زیبا خشن بنظر میرسند؟

ترز گفت : جواهر ساز من همین جاست و شما نام او را بارها بر زبان آورده‌اید :

این جواهر ساز آقای (ژاک دکارت) است که زحمت ترسیم زنبق را قبول فرموده‌اند .

در لژ باز شد (ترز) صورت را برگردانید و (ربرت لومیل) رادر تاریکی دید که باو سلام میکرد : (خانم خواهشمندم از جانب بنده بهمسر محترمتان تبریک بفرمائید) .

سپس باقیافه‌ای کمی خشک با (میس بل) احوال پرسی کرد .

(ترز) باحال پریشان و دهان نیمه باز ناراحت از این دیدار باو گوش میداد (ربرت) پرسید که آیا در مدت اقامت در ییلاق باو خوش

گذشته است . وی نیز خیلی میل داشته که برای شکار بآنجا بیاید اما موفق نشده و اوقات خود را بکشتی رانی در مدیترانه و سپس بشکار در (سمانویل) گذرانده است .

(میس بل) گفت : اه ! آقای لومنیل در این مدت که در دریا بگشت و گذار مشغول بوده اید هیچ (سیرن) دیده اید؟ خیر (لومنیل) به (سیرن) برخورد نکرده بود اما یک خوک دریائی مدت سه روز تمام در کنار کشتی آنها شنا میکرده است .
 (میس بل) از او پرسید که آیا این خوک دریائی بموزیک هم علاقه مند بوده است .

اما چون (لومنیل) در این باره مردد بود .
 خانم باو گفت : آقای لومنیل اگر در سال آینده یک خوک دریائی در اطراف کشتی شما مشغول شنا شد برای او تصنیف آپولون را با فلوت بنوازید .

آقای (لومنیل) آیا شما دریارا دوست میدارید؟
 جوان که متانت خود را حفظ نموده و با وقار تمامی سخن میگفت پاسخ داد که :

(خیر بنده جنگل را بر دریاتر جیح میدهم .)
 آه ! آقای لومنیل من میدانم که شما خیلی بچنگلها و فضا های خالی از درخت آنها که در شبهای مهتابی محل اجتماع ورقص خرگوشهای کوچک است علاقه مندید .

(دکارت) بارنگی پریده برخاسته خارج شد .
 صحنه کلیسا نشان داده میشود (مارگریت) زانورده باموهای خرمائی رنگ بافته شده دستپارا بحال ناامیدی روی هم نهاده بود صدای کودکان

کودکان سرود خوان توأم با نوای ارگ و تصنیف مردگان ظنین
افکن گردید .

اما (ترز) گوشش بهیچ چیز بدهکار نبوده زیرا روح شیدای او
از درب کوچک لژ خارج شده بود .

(میس بل) آغاز بسخن کرد : آقای لومنیل آیا در سال آینده هم
بکشتی رانی در دریا ادامه خواهید داد ؟

لومنیل پاسخ داد که (خیر) زیرا محیط دریا غم افزاست .
سپس نظری آرام ، تند پر از سماجت بترز افکنده خاموش شد .
در روی صحنه در زندان گاه مارگریت (مفیس توفل) آواز
می خواند :

(آفتاب سرزده است) وار کستر چهار نعل موخش يك اسبر اتقلید
هی کرد . ترز زیر لب گفت : (سرم درد میکنند . انسان در اینجا به نفس
تنگی دچار میشود .

(لومنیل) برخاسته در را نیمه باز کرد .
کلماتی که از دهان مارگریت بیرون می آمد بصورت جرقه های
سفیدی در فضا پراکنده میشد .

(ترز) از جا برخاست قامتش رعناورنگ پریده بنظر می آمد زنبق خونین
بروی سینه بر آمده اش زار میزد .

(میس بل) ساکت و آرام بنوای موزیک گوش میداد (لومنیل) در
میان تالار مانتو خانم (مارتن) را برداشته و گشود . اما (ترز) پس از
خروج از لژ پهنای تالار را پیمود و در برابر آئینه ای که کنار دری نیمه باز
قرار داشت ایستاد .

(لومنیل) در حالیکه با انگشت شانتهای برهنه او را لمس مینمود

و مانتورا بروی دوشش میانداخت باصدائی واضح و محکم گفت :
 (ترز) من شمارا دوست میدارم آیا آنچه را که پربروز از تو
 خواستم بیادداری . من همه روزه ، همه روزه ، از ساعت ۳ در وعده گاه
 همیشگی خودمان در کوچه (اسپن تینی) منتظرم .
 (ترز) در همین حال و در موقعیکه برای درست کردن یقه مانتو کردن
 را حرکتی میداد چشمش در آئینه بدکارت افتاد که دست بروی دستگیره در
 نهاده بود (دکارت) پس از شنیدن این کلمات باچشمانی ملامت از درد
 و ملامت نظری باو افکند .



فصل بیست و هفتم

در کالسکه در اطاق در همه جاودر هیچ کجا نگاه تند و دردناک دلداده از برابر دیدگانش دور نمیشد. وی از زود رنجی و حساسیت «ژاک» شواهد زیادی بخاطر داشت و میدانست که او باچه سرعت و بچه آسانی قهر کرده و از هر چیز دست میکشد او هنوز قرار آنشب وی را در کنار «آرنو» فراموش نکرده بود باینجهت حالا هم میخواست بدنبال او دویده و با حرارت و اندوه فریاد زد «بیائید!» این دفعه هم مایل بود دنبالش کند او را بگیرد و بوی مطالبی گفته نگذارد نا امید و غمزده و عصبانی برود «ترز» حیرت زده بود. این حادثه غم افزا خیلی بسرعت صورت گرفته بود «ربرت» بیگانه تر، ناشناس تر و مغفوز تر از آن بوده که وی بتواند دنبالش کرده و با خشم و کینه از او انتقام بگیرد اما با این وجود تمام تقصیر هارا متوجه خود میدانست و خوبستن را ملامت میکرد که چرا گذاشته دوستش بدون يك کلمه حرف بدون افکندن نگاهی محبت آمیز او را ترك بگوید در حالیکه خدمتگار منتظر بود که در کندن لباس با خانم کمک نماید وی از اثر بی تابی و دلوا پسی در اطاق قدم میزد گاهی هم میایستاد در میان آئینه تیره و تاری که پرتو لرزان شمع های گچی در آنها فرو میشد منظره راهرو تماشای خانه و تصویر دوست فراریش منعکس بود.

دوست او حالا کجا بود؟ چه میگفت و چه میکرد؟ خدا میدانست؟ برای ترز چه شکنجه ای بزرگتر از این که نمیتوانست در همان لحظه بوی ملحق شود و از حال او باخبر گردد.

مدت زمانی هر دو دست را بروی سینه تکیه داد نفسش بشماره افتاده بود.

(پواین) فریاد بر کشید زیرا در روی بلوز سفید خانم چند قطره خون میدرخشید. (ترز) بدون آنکه خود بداند با فشردن دست بر یولکهای زنبق سرخ انگشت خویش را بریده بود.

(ترز) آن گل زیبارا که نشانه ای بود از قلب سوزان خویش در دست گرفت و مدتی خیره بآن نگریست خاطره روزهای فلرانسه منظره پر از آفتاب میدان (فیروز) کوشک جاده (آلفرو) و بسیاری مناظر دیگر از برابر چشمش گذشت.

مگر این خاطرات سایه‌ای از گذشته و شبیحی از ساعات از دست رفته نبود پس چگونه يك كلمه يك كلمه پوچ و بدون مأخذ آنهم کلمه‌ای که از دهان بیگانه‌ای خارج شده بود همه را در هم ریخت خیر چنین چیزی امکان نداشت. عشق او عشق نا پایداری نبود و عاشق او باین زودی هادست از وی نمیکشید اگر او با همان حال نیمه برهنه در همان دل شب میتوانست بسراغ دل داده خود برود او را میدید که در جلو بخاری نشسته و آرنجها را برزانو ها تکیه داده سر را بین دو دست گرفته و با حال غمزده‌ای بفکر فرو رفته است پس او هم انگشتهارا دره و های سیاهش فرو میبرد و مجبورش مینمود که سر بردارد و به بیند که دوستش میدارد و بداند که این گنج زنده و سرشار و پراز عشق و مسرت متعلق باوست خدمتکار رفته بود چراغ میسوخت و او در رختخواب تنها با يك فكر سرو کار داشت :

این يك حادثه بود، يك حادثه كوچك و ناچيز و (ژاك) بزودی پی میبرد باینکه این حادثه نخواهد توانست به بنیان عشق و دوستی آنان

خللی وارد سازد . چه دیوانگی و حماقتی ! او خود را با خیال دیگری
 مشغول سازد ! مگر در دنیا مرد دیگری غیر از او هم وجود داشت !
 آقای (مارتن بلم) در اطاق را کشود و چون چراغ را روشن یافت
 وارد شد :

(ترز) نخواییده ای ؟

آقای (مارتن) تازه از شور و مذاکره با وزرای همکار خود فارغ
 شده و پس از مراجعت بخانه چون میخواست در باره بعضی مطالب از
 زن زیرک و هوشیارش کمک فکری بگیرد گفت :
 دوست عزیزم شما بموقعیت باریک و حساس امروز من بخوبی واقفید
 و یقین دارم که از بذل هیچگونه کمک فکری و معنوی بمن مضایقه
 نخواهید کرد .

در باره انتخاب یک رئیس دفتر لایق با او مشورت نمود و سپس
 در حالیکه بفکر فرو رفته بود گفت :

(من باید در برابر مجلس سنا از بودجه کشور دفاع کنم . این
 بودجه که بتصویب مجلس شورا رسیده است محتوی فقراتی است که من
 در دوران و کالت با آنها مخالف بوده و حالا که وزیر شده ام ناچارم برای
 آنها با سناتورها مباحثه و مجادله کنم من در باره اشیاء از دور قضاوت
 میکردم و حال آنکه مشاهدات و ملاحظات داخلی کاملاً قیافه اشیاء را
 تغییر میدهد و بعد با آه خشکی اضافه کرد :

(اه ! ای کاش مردم میدانستند که ما بشرها در عین توانائی چه
 اندازه ناتوان هستیم) .

ترز گیج و صبور بسنخنان او گوش فرا میداد . این صورت رنگ
 بریده و این صدای خالی از هیجان برای او حکم ساعتی را داشت که

گذشت کند و آرام دقایق را نشان میداد سر انجام خود آقای (مارتن) هم خسته و در مانده شده بهمسر خویش شب بخیری گفت و سفارش کرد که حتماً بخوابد چه مطالعه زیاد را برای سلامتی او مضر میدانست از در خارج شد (ترز) صدای دور شدن قدمهای او را که این بار کمی سبکتر از معمول بگوشتر، میآمد شنید.

سپس احساس نمود که سکوت سنگین و سیاه شب دو باره همه جا را فرو گرفت نظری بساعت افکند يك و نیم بعد از نصف شب بود بخود گفت: او نیز رنج میبرد او . . . زیرا هنگامیکه مرا مینگریست چشمانش از خشم و ناامیدی حکایت میکرد!

اما (ترز) هنوز سست و ناامید نشد، و در فکر چاره بود تنها چیزی که آزارش میداد ظلمت، سکوت و آراش شب بود که باطرافش دیوار میکشید با خود اندیشید که چون روز فرا رسد و این پرده ضخیم از دورش برداشته شود بخانه دوست میرود او را دو باره میبیند و تمام حقایق را بخاطر او بروی دایره میریزد و طلب خیلی ساده است گاهی صدای حرکت يك ارباب در ساحل رودخانه رشته افکارش را بازه میکرد این صدا که ابتدا خیلی ضعیف و دور بود رفته رفته درشت و نزدیک میشد بطوریکه آهنگ غلطیدن چرخ و صدای قرچ قرچ میله و ضربه کفشهای نعل دار در آن تشخیص داده میشد سپس ارباب دور میگردید و سر و صدای آن نیز ضعیف و بعد محو میشد و چون سکوت برقرار میگردد (ترز) دو باره بفکر فرورفت.

دل داده خواهد فهمید که دوستش دارد و هرگز جزوی کسسی را دوست نداشته است بدبختی اینجا بود که شب اینقدر کند میکشد و او از ترس سکون آن جرئت نگاه کردن بساعت مچی خویش را نداشت بر

خاست و بسوی پنجره رفت . پرده را کنار زد و روشنی کمرنگی در آسمان
 پر از ابر نمایان شده بود پنداشت که سپیده دم سر زده است . نظری
 بساعت افکندسه و نیم بعد از نصف شب بود رو را بطرف پنجره گردانید
 ظلمت بی پایان خارج او را بخود کشید . بر تو چراغ گاز پیاده رو را
 روشن میکرد بارانی نامرئی و بیصدا از آسمان پریده رنگ میبارید
 بناگاه صدائی تند و سخت و بریده بریده که گوئی از چند صدا بوجود آمده
 سکوت را در هم درید .

یک نفر مست در حالیکه بدرختها تصادم مینمود تلو تلو خوران
 پیاده رو را طی میکرد و در همین حال بایکمشت موجودات خیالی مجادله
 مینمود: غیرتمندانه قول میداد و سپس بازستی امرانه بطرف حمله میکرد
 و از رادر زیر اشارات دست و کلمات تند و خشن خویش خود رد مینمود
 (ترز) مست بیچاره را میدید که با بلوز سفیدش مثل لباس ژنده ای که
 بچنگ باد شبانگهی افتاده باشد در طول جانپناه بخط میکشد جلو میرفت
 و پشت سر هم تکرار میکرد :

(آره بهش میگم بهش میفهمانم !)

سردش شد دوباره بیشتر پناه برد با خود اندیشید : او حسود
 است رشك و حسد با خون و عصبش آمیخته است . اما عشق او هم با خون
 و عصب سروکار داشت زیرا عشق و حسد هر دو يك چیز بیشتر نیست و
 نیز با خود میانیشید که : حسد او درحکم زخمی عمیق و جراحی
 دردناک است که باکوچکترین حرکت خیال بدردمیآید (ترز) میدانست که
 این جراحی تا چه پایه عمیق است زیرا هنوز خاطره آن نامه نامه ای
 را که در او ایل آشنائی بصندوق پست سان مارکو انداخته بود خوب
 بخاطر داشت .

ترز شکایت‌های در گلو شکسته تاثرات ناگهانی و بدون مقدمه، حملات دردناک و اسرار آمیزی مثل (ترا بایدبا تواز یاد برد) نامه‌پستی (دینارد) و آن ناامیدی آمیخته بخشم و غضب را که تنها مولود چند جمله آنهم جملاتی که در میخانه‌ای واز دهان راه‌گذری شنیده بود بخاطر آورد. حس نمود که تصادف ضربه را بحساسترین نقطه زده است ولی باز با خود اندیشید که خیر حرارت و حوصله را ازدست نمیدهم: پرده را کنار میزنم حقایق را بیان میکنم و بگناهان خویش اقرار میآورم و باز میگویم (ترا دوست میدارم و هرگز جز تو کسی را دوست نداشته‌ام من که خیانتی نکرده‌ام پس چرا حقیقت را باو نفهمانم و باو نگویم تا چه پایه کم آنهم فقط برای تسکین دل وی دروغ گفته‌ام و او چگونه نخواهد فهمید؟ آری بهتر است بهمه مطالب وقف شود زیرا اینهمه خود هیچ است (ترز) مکرر این افکار را زبر و رو مینمود و همان کلمات را باخود تکرار میکرد.

چراغ جز شعله آمیخته بدود چیزی بیرون نمیداد آنرا کشت و شمعی بر افروخت ساعت شش و نیم صبح بود. فهمید که ساعتی در خواب بوده است. بطرف پنجره دوید آسمان سیاه و ابرو مه انبوهی میان آن زمین حائل شده بود. بفکرافتاد که بدانند آفتاب در چه ساعت برمیخیزد اما هیچگونه نشانه و وسیله‌ای در اختیار نداشت. تنها بخاطر آورد که در ماه و سایر شب‌ها خیلی بلند است کوشید که اطلاع بیشتر و دقیقتری پیدا کند. مقدورش نشد. فکرش نرسید که از تقویم روی میز کمک بگیرد رفته رفته صدای قدمهای سنگین عابرین بلند شد و جارو و جنجال عرابه های شیر خروشان آغاز گردید با این نشانه‌ها بیداری شهر را احساس نمود بر خود لرزید

فصل بیست و هشتم

در ساعت ۹ بخانه کوچک ژاک وارد شد. آقای (فوزلیه) خدمتکار خانه که در زیر باران چپق میکشید و حیاط را جارو میکرد با احترام خانم دست از کار کشید. همسر او هم از اطاق خود بیرون آمد. هر دو متحیر بنظر میآمدند. مادام (فوزلیه) ابتداء شروع بصحبت نمود:

« آقای ژاک بخانه برگشته است »

و چون (ترز) بیحرکت ایستاده چیزی نمیگفت «فوزلیه» باو نزدیک شد و در حالیکه با دست دیگر چپق خود را پشت سر مخفی میکرد گفت:

(آقای ژاک هنوز نیامده است)

ترز پاسخ داد که: (من صبر خواهم کرد) خانم (فوزلیه) اورا بسالین هدایت کرد و بخاری را فروخت و چون هنیر مها دود کرده و شعله نمیداد در حالیکه دود دست را بروی رانها تکیه داده و همچنان خمیده ایستاده بود گفت: تقصیر باد است که دود را بر میگرداند)

خانم مارتن با صدائی آهسته گفت که حاضر بزحمت او نیست و احساس سرما نمیکند.

تصویر خویش را در آئینه ای دید.

رنگش خیلی پریده و گونه هایش برافروخته بنظر میرسید حس کرد که پایش بیخ کرده است بیخاری نزدیک شده خانم (فوزلیه) که اورا مضطرب میدید بعنوان تسلی گفت:

(تا شما خود را گرم کنید آقای (ژاک) هم باز خواهد گشت).

هوا گرفته بود باران قطره قطره میبارید (ترز) این کلمات را با خود تکرار میکرد: (او برنگشته است) و از فرط تکرار، مفهوم این جمله را هم فراموش کرده بود. باچشمانی ملتهب در را مینگریست. زمان درازی که مدتش معلوم نبود شاید در حدود نیمساعت همچنان بدون حرکت و بدون فکر بر جای ماند صدای پائی برخاست در باز شد (ژاك) بالباس خیس از گل و باران و بدنی تب دار و سوزان وارد خانه گردید.

ترز نظری چنان صمیمانه و پاك بر او افکند که او را لرزاند. اما وی تقریباً در همان لحظه بیاد درد درونی خود افتاده گفت: (دیگر از من چه میخواهید؟ دیگر چه مانده است که بر سرم نیاورید) خستگی ملاحت مخصوصی باو داده بود (ترز) هراسان گفت: (ژاك) گوش کنید!

و چون ژاك با دست اشاره کرد که هیچ حوصله شنیدن حرف او را ندارد دوباره گفت:

«ژاك» گوش کنید! من شما را فریب نداده‌ام اه! نه من شما را فریب نداده‌ام. آیا چنین چیزی ممکن است آیا... جوان حرف او را برید (تمنا میکنم بمن رحم کنید بیش از این عذابم ندهید و لم کنید اگر میدانستید که دیشب را چگونه گذرانده‌ام دیگر جرئت آزارم را نداشتید)

خود را بر روی نیمکت انداخت. تمام شب را بدرن اراده در امتداد رودخانه (سن) تا آنجا که ساحل از درختان بید و چنار پوشیده میشود راه پیموده و بخیمال خود برای فرار از چنگال عم گردش نموده بود در نزدیک ساحل (برسی) دقایق متمادی خروج و دخول ماه را از میان پاره‌های ابر رصد

رفته و سپس بادقت زیادی مشغول شمردن پنجره‌خانه هاشده بود اما سر انجام ریش باران او را مجبور کرده بود که بمیخانه (هال) پناه برده و در آنجا عرق بنوشد. يك دختر خیلی چان و چله و لوچ باو گفته بود: (یارو حالت خوب نیست) برای يك لحظه بر روی يك صندلی چرمی چرت زده بود .

تصاویر این شب دردناك از برابر دیدگانش گذشت و گفت: (بیاد آن شبی افتادم که در کنار رودخانه (آرنو) تو تمام مسرت‌ها و خوشی‌های عالم را از نظرم محو نمودی) تقاضا کرد که او را تنها نگذارد زیرا خودش هم بحال خودش رقت می‌آورد . دلش میخواست بخوابد و دید که بامیرد مرک موجب هراس او بود میخواست بخوابد و دیگر بر نخیزد اما با این همه (ترز) با آن حال زار و چشمان مله‌یت در نظرش مثل سابق زیبا و پرستیدنی می‌آمد قیافه‌اش مرعوزتر و رخساره‌اش افسانه‌افسانه‌ای تر شده بود او را میدید و با این دیدار خاطره درد و مشقت کینه‌اش را بر میانگیخت نظری باو افکند .

زن آغوش بسویش گشوده گفت .

«ژاك» گوش کنید

ژاك با وجود کهال و شوق و میل و رغبتی که بشنیدن حرفهای او داشت با اشاره فهمانید که حرف فائده‌ندار داماد او سماجت خود را از دست نداده گفت (شما خیال کرده‌اید که من بشما خیانت نموده‌ام و جز با عشق شما و جز برای شخص شما زندگی کرده‌ام آیا فکر نمی‌کنید که اگر این شخص معشوق من بود برای گرفتن «رانده‌وو» هزار وسیله و مکان دیگر در اختیار خود داشت و آنقدر جاقحط نبود که در تماشاخانه از من وعده بگیرد .

اه ! خیر دوست عزیز بشما قول میدهم از آن هنگام که بدرک

سعادت آشنائی باشما نائل آمده ام تا بامروز که این سعادت برنج و شکنجه و آزار منتهی شده است تنها متعلق بشما بوده ام. آیا اساساً ممکن بود که من بشخص دیگری هم متعلق باشم؟ آنچه شما تصور نموده اید محال و نشدنی است اما باین وجود تورا دوست میدارم و تورا دوست میدارم؛ و جز تو کسی را دوست نمیدارم و هرگز کسی را دوست نداشته ام!

(ژاک) آرام و باמתانت بیرحمانه ای جوابداد: (من همه روزه، همه روزه از ساعت سه در وعده خودمان در کوچه (اسپین نینی) (منتظر جوانی که این کلمات را بشما میگفت معشوق شما نبود؟ نه؟ این شخص بیگانه بود ناشناس بود.

(ترز) از جابر خاست و باخسوت دردناکی گفت: بله من قبلاً متعلق باو بوده ام و خود شما هم خوب میدانید منتها اگر من وجود او را انکار و تکذیب می کردم برای این بود که میخواستم شما، شما طبعاً مضطرب و غمزده را مشوش نسازم اما با این همه میدانی که من خیلی کم و بندرت دروغ گفته ام. مرا الامت مکن چه تو خود از گذشته ها خبر داشتی و اغلب اوقات از آن صحبت میکردی بعلاوه راهگذری در رستوران حقیایق گذشته را برای توفاش ساخته بود... با این وجود تو در این باره خیلی مبالغه میکنی. میکنی. من با دروغهای خود ترا فریب نداده ام! من ترا نمیشناختم من از آمدن تو خبر نداشتم تنها بودم و ناراحت می شدم.

سپس بزانو درآمد:

(من خطا کرده ام زیرا میبایستی منتظر تو بمانم اما ای کاش می دانستی که وی چگونه و از چه زمان از صحنه زندگی من خارج شده است و بعد با صدائی موزون و آمیخته بشکایت گفت: (برای چه زود تر نیامدی برای چه؟ و بعد با همان حال جلو آمد و خواست که دستها و زانوان او را

بگیرد اما جوان طردش کرده گفت . (من احمق بودم نمیه-همیدم نمی دانستم دلم نمیخواست که بدانم)

و بعد برخاست و باقیهقهه آمیخته بغیظ و غضبی گفت :

آری من نمیخواستم که کار باینجا منتهی شود)

ترز آرام بجای او نشست و با صدای کوتاه و ملایمی بشرح گذشته

پرداخت .

سپس درحالیکه سررا تکان میداد و از میان موهای آشفته و در هم خود او را مینگریست گفت : من برای تو ماجرای زن دیگری را نقل می کنم . من اساسا با این زن ارتباطی ندارم . و تنها پس از آشنائی با توست که من وجود خارجی پیدا کرده ام .

(ژاک) که همچون دیوانگان و با قدمهای ناموزونی در طول و عرض اطاق قدم میزد بناگاه بقیهقهه در آمد :

(بله) اما در همان مدت که تو بمن ابراز علاقه میکردی آن زن دیگر که با تو ارتباطی ندارد او هم بادیگویی خوش بوده (ترز) از روی خشم و غضب نظری باو افکنده گفت :

(مختاری میتوانی چنین تصور کنی)

عجب مگر خود شما آن مرد رادر (فلرانس) ندیده و او را بایستگاه هدایت نکردید .

زن اظهار نمود که چگونه دوست سابقش در تعقیب او بفلرانس آمده و چگونه با او روبرو شده و بچه شکل متغیر و عصبانی باز آمده و از همان هنگام دوباره در فکری پیوند و آشتی بوده اما وی اعتنائی نکرده است دوست عزیز من درد دنیا جز تو کسی را ندیده و نمیشناسم)

مرد سری تکان داده گفت :

(باور نمیکنم)

زن عصبانی شد :

« آنچه را که باید بگویم گفتم . تهمت بزنی و محکوم کن امام را
از علاقه ای که نسبت بتو ابراز نموده ام . پشیمان مساز (ژاک) با دست
چپ چشمه را گرفته گفت :

(ولم کنید بعد از این همه شکنجه دست از من بردارید من هنوز هم
از فرط عشق و علاقه دردها و آلامی را که از شما دیده ام بعنوان خاطرات
شیرین حفظ میکنم اما این یکی را حاضر نیستم . . . ولم کنید بیش از این
حداقت ندارم)

ترز در حالیکه پاهای کوچک خود را محکم بر زمین تکیه داده بود
گفت :

من آمده ام و اینک برای حفظ حیات و سعادت خود تلاش میکنم شما
که میدانید من آدم سمجی هستم و با این آسانی نخواهم رفت)
آنچه را که گفته بود از نو تکرار نمود . با حدت و صداقتی که ناشی
از کمال ایمان او بود تفصیل جدان شدن از دوست سابق و کیفیت پیوند با
او را بیان کرده گفت که چگونه از آن روز تا کنون حتی در نگاه و خیال
هم باو خیانت نکرده است .

اما مرد فریاد زد . باور نمیکنم !

برای سومین بار آنچه را که گفته بود تکرار کرده و بناگاه از روی
عادت نظری بساعت خویش افکنده فریاد زد :
خدایا ! ظهراست .

« ژاک » باز هم مثل همیشه از دیدن این اعلام خطر بر خود اریزید .
اما « ترز » چند دقیقه دیگر بسخنان سوزان و مرطوب از اشک

خود ادامه داد . سرانجام بدون اخذ نتیجه خارج شد .

در خانه دراطاق در سر سرا عده‌ای خانم بادسته‌های گل منتظر او بودند . بیادش آمد که شوهرش وزیر است تلگرافها ، کارت‌ها ، نامه‌های حاوی شادباشی که برای او فرستاده شده بود بروی هم کومه شده بود خسته و کوفته بتالار غذا خوری وارد شده بروی يك صندلی افتاد آقای (مارتن) که پس از مدت‌ها انتظار تازه از صرف نهار فارغ شده بود باو گفت :

«دوست عزیزم حتماً امروز بملاقات خانم (برتیه‌دیزل) بروید زیرا میدانید که وی آدم حساس زودرنجی است .

(ترز) پاسخی نداد شوهر سر برداشت و چون آن همه آثار خستگی و کسالت را در قیافه او دید فوراً خاموش شده و از ترس چیزی نگفت .

آقای (مارتن) از چندی پیش خود را در برابر معمای بغرنجی میدید که مایل بافشای آن نبود و چون میدانست يك کلامه حرف کافیسست که پرده از روی اسرار همسرش براندازد مضطرب و هراسان از جای برخاست و با نوعی احترام گفت : دوست عزیز معذرت میطلبم (سپس خارج شد .

(ترز) کوشید تا چیزی بخورد . غذا از گلوش پائین نمیرفت همه چیز برای او بدطعم و زننده شده بود در حوالی ساعت ۲ بخانه (ژاک) برگشت وی در اطاق نشسته پیم میکشید . يك فنجان نیمه‌خالی قهوه بروی میز دیده میشد . (ژاک) باخشم و تندی چنان نظری بر او افکند که وی بر خود لرزید جرأت حرف زدن نداشت حس مینمود آنچه بگوید بر او گران بوده و متغیرش خواهد ساخت .

(ژاك) قطع داشت که باز خواهد آمد و بهمین جهت باناشکیبائی و کینه و آرزو انتظارش را کشیده بود آری سرانجام در باز شد و (ترز) وارد گردید .

(می بینی که بالاخره طاقت نیاورده و باز آمده ام پس بدان که دوستت دارم .)

(ژاك) پرسید که آیا در کوچه (اسپن تینی) هم این جمله را بر زبان می آورد؟

ترز با اندوهی عمیق او را نگریسته . گفت :

(ژاك) شما بارها بمن می گفتید که کینه مرا در دل گرفته اید لابد حالا میخواهید روی آن حساب شکنجه عذابم دهید آنکاه با آرامش آمیخته بشهامتی ماجرای زندگی خویش را بطور دشروحی باز گفت . سخنان او مثل نگاهپایش صاف و پاک و ساده بود مرد با حرص و ولع شدیدی گوش میداد و میکوشید از فحوای حرفها بمفاهیم بمشتری واقف شود (ترز) با کمال صداقت آنچه را که در مهمانخانه (بریتانیای کبیر) اتفاق افتاده بود و باو گفت و سپس شرح ملاقات ایستگاه و بعد بنیان کیفیت برخورد آنشب در خیابان (ماک ماهون) و بالاخره بتوضیح ماجرای آنشب و ابرای پرداخت .

(ژاك) باو گفت : من حرفهای شمارا باور نمیکنم و اگر هم باور میکردم باز نمیتوانستم با علم بسوابقی که با این مرد داشته اید روی شمارا دو باره ببینم . منکه این مطلب را بشما گفته و نوشته ام نامه (دینارد) مرا که فراموش نکرده اید؟ من بوجود این سابقه راضی نیستم) مدت زمانی هر دو ساکت ماندند . سرانجام زن بالحنی آمیخته بشگفتی و شکایت گفت (آدم در این اجتماع زنهای فراوانی را میبیند

که با وجود سوابق طولانی هر روز دوست تازه‌ای گرفته و تازه دست از دوستان پیشی خود نیز بر نمیدارند آه ! سابقه من ای کاش میدانستی که تا چه پایه از فسق و فجور خالی است .

البته من این مطلب را خود میدانم اما شما با سایر زنها خیلی تفاوت دارید .

- اما دوست عزیز منم مثل سایرین بشرم .

سپس بانتهای سالن رفته و روی يك صندلی نشست . مدت زمانی غمزده و دلشکسته با چشمانی حیرت زده و اشگبار بر جای ماند سپس شروع بگریه کرد .

ژاك آهی بر کشیده گفت :

(چرا اصلاً با تو آشنا شدم) .

ترز اشک ریزان پاسخ داد :

من از آشنائی خود با شما متأسف نیستم . می‌مرم و اظهار تأسف نمیکنم زیرا عشق ورزیده‌ام من شما را بسیار دوست داشته و جز شما بکسی دل نداده‌ام . شما نیز بهمین جهت است که شکنجه‌ام میدهید و از همه بدتر اینکه خیال میکنید من با سایرین هم مثل شما رفتار کرده‌ام .

- (چرا اینطور تصور نکنم)

ترز نظری سرد و ساده باو افکنده ، سید : آیا حقیقتاً گفته‌های مرا باور نمیکنید . سپس با ملایمت افزود (آیا اگر انتحار کنم باور میکنید ؟)

- خیر باز هم باور نمیکنم .

زن گونه‌هایش را بادستمال پاك كرد از جای برخاست و با چشمان پر از اشک گفت (پس کار تمام است ؟)

آنگاه نظری باطراف افکند اشیاء اطاق را يك بيك از زیر نظر
نظر گذرانید سپس تکرار نمود :

(پس کار تمام است)

ژاک پاسخی نداد .

تاریکی رفته رفته بر اشیاء سایه افکند .

زن گفت : (بر سر من چه خواهد آمد ؟)

ژاک جواب داد : (و من چه سر نوشتی در پیش خواهم داشت)

با تأثر همدیگر را نگر بستند زیرا هر کدام از آن دو برای خود

مشوش بودند .

ترز دوباره گفت : منکه میخواستم جوانی خود را برای شما برای

شخص خود و برای عشق تشنگ و مشترکمان حفظ کنم ؟ چه خوب بود

که اساساً بدنیا نمی آمدم . آری ای کاش که من بدنیا نیامده بودم .)

بازوها را انداخت و دستها را بروی هم نهاد چشمها را بلند کرد نگاه

آغشته باشک در تاریکی برقی زد : منکه برای اثبات گفته های خود وسیله ای

ندارم چه باید کرد ؟ این حادثه کوچک چه بلائی بود ؟ و شما مرا اینقدر

کم میشناسید ؟ ژاک با تحیر سری تکان داده گفت :

« خیر ! من شما را نمیشناسم »

زن یکبار دیگر و بایک نگاه اشیاء و اثاثیه اطاق را واریسی کرده

گفت : (پس حاصل اینهمه عشقها و محبتها نقش بر آب بود ؟ آنگاه بر آشفت

زیرا باور نمی کرد درک نیمطلب که اوقفت بوی تعلق داشته است برای

ژاک غیر ممکن باشد پس بالتهاب عجیبی که از عشق درهم شکسته او

ناشی شده بود خود را بروی وی افکند و او را در بوسه و اشک و فریاد

غرقه ساخت مرد همه چیز را فراموش کرد و معشوق رنج دیده ، آزرده ،

خوشحال را بانوعی غضب در بغل فشرد اماچند لحظه بعد بناگاه خود را از آغوش او بیرون کشید و درحالی که ترز ساکت و پریشان هنوز سر بر بالش داشت و در میان اشک و گریه میخندید گفت : من دیگر شما را تنها نمی بینم و من همیشه شخص دیگری را همراه شما می بینم «ترز» مایوس خشمگین نظری بر او افکنده برخاست بانوعی شرم و خجالت پیراهن و موهای خود را مرتب ساخت چشمان متعجب خود را که چیزی نمیدید باطراف گردانید و آهسته خارج شد .

از کارگران حروفچینی و ماشیخانه چاپخانه محمد حسن عالمی
 که در چاپ این کتاب سعی و کوشش نموده اند سپاسگزاری میشود .
 تیر ماه ۱۳۲۸
 ناشر

پایان

